

- (باخوسردی) چه نامه‌ای؟
- (از تعجب باو خیره میشود) عجب پس شما سخنان مرا نشنیدید؟
- چرا گفتید که ملکه اطریش نامه‌ای برایم فرستاده است
- بله، و این نامه را در این سالن گم کرده‌ام.
- کسی آنرا پیدا میکند و چون سام من است فوراً بمن خواهد داد.
- شما را بخدا این خونسردی و بی‌اعتنائی را کنار بگذارید موضوع خیلی مهمتر از اینهاست که شما فکر میکنید. واقعاً این نامه مفقود شده باشد و خطر بدگمانی و سوءظن دچار خواهیم شد و بی‌الوایع در نظر شاه چیزی جز جاسوسان دربار اطریش نخواهیم بود.
- مادام مورین از شنیدن نام شاه کمی بخود آمد و با دقت و شفقت بیشتری سخنان دوست خود گوش داد: «آحر کسی نمیتواند و حق ندارد آنرا بخواند مگر پاکت آن بسته و سر مهر نبوده است»
- چرا، ولی مهر خود ملکه اطریس مهمور بود بدون آنکه نارش کنند خواهد دانست که ملکه اطریش فرستاده است و آن وقت تولید سوءظن خواهد کرد و انگهی نامه مورد بحث در پاکتی بدون عنوان گذاشته شده ولی حاوی حالتی است اگر معلوم شود خطاب بمن است، هر دوی ما را رسوا خواهد ساخت
- (همچنان شاه مینگرد و شاه نیز چشم از این دور برمی‌گیرد) در آن چه نوشته شده بود؟
- در آن نوشته شده «لطفاً این نامه را تسلیم کنید ملاحظه میفرمائید که ملکه اطریش بمول خودشان وفادارند ما هم باید عهد خود وفا کنیم وصالت مبارک و میمون در نظر خدا و بشر مایه برکت و سرور و رضایت است»
- امضاء داشت؟
- نه، ولی اگر بدست شاه بیفتد خواهد دانست از کجا آمده است خط کت مانتویفل را میشناسد.

— (باضطراب) برویم و این نامهٔ لعنتی را پیدا کنیم عجله کنید  
دست دوستش را گرفت و آهسته در سالن مگردش در آمدند و بجستجو  
پرداختند .

شاه که باسگاہ خود این دو خانم را تعقیب میکرد گهت « درست ، گفتند  
هر دوی آنان مضطربانه در جستجو هستند و ظاهراً یادداشت حاوی نامه خطاب بمادام  
مرانت است. بگذارید پی آن بگردند چیزی نخواهند جست. حالا، بارون پلنتیس ،  
بمن گوش کنید این موضوع باید جزو اسرار بماند و کسی از آن باخبر نشود یافتن  
این نامه را بکلی فراموش و آنرا رویائی پندارید.»

— ( باتبسم ) بله قربان مانند خوابی که «اگرت» دید و پنداشت که خانه  
واقع در خیابان یگر تعلق باو دارد ولی چون بیدار شد دریافت که متعلق باعلیه حضرت  
می باشد

— شاه لبخندی زد و بنزد ملکه مادر و ملکه الیزابت ، که بازیشان تمام

شده بود، رفت

سوفیا جلو آمد و دستش را بسوی فردریک جلو برد بر آن شد قولی را که  
به دوک «ردرن» داده است عملی کند . تردیدی نداشت که شاه درخواستش را خواهد  
پذیرفت و یکبار دیگر درباریان شاهد نمودن قدرت او بر فردریک خواهند بود. ملکه  
مادرو شاه زیر چهل چراغ در وسط سالن ایستادند ملکه الیزابت و شاهپورها و شاهدختها  
نیز در نزدیکی آنان قرار داشتند. درباریان نزدیک شدند و باسکوتی احترام آمیز  
بافراد خانوادهٔ سلطنتی مینگریستند

— فرزندم تقاضای دارم

— ( دست ملکه مادر را میسوسد ) حاجتی به تقاضا نیست امر فرمائید

تا اطاعت کنم

— ( با تبسمی عروزامیز ) ار اعلیه حضرت متشکرم . دوک ردرن ، رئیس

نشریفاتم، خیال ازدواج دارد و باو قول داده ام رضایت و تأیید شما را جلب کنم.

– اگر علیا حضرت مادرم از انتخاب او خشنود باشند منم راضی خواهم بود مشروط بر آنکه همسر آینده دوک از خانواده اشرف باشد. شأن و مرتبه اش چیست ؟

– (ناراحت میشود ولی تبسم میکند) قربان شأن و مرتبه ای ندارد  
– (ابرو درهم میکشد) پس نمی تواند همسر دوک و صاحب عنوان خودش شود. بهتر است که رئیس تشریفات علیا حضرت این موضوع را مسکوت گذارد و مرا مجبور بدادن جواب رد نکند. از این قبیل وصلت های ناجور متفرم و نمیتوانم با آنها موافقت کنم

سخنان شاه در هر يك از افراد خانواده سلطنتی اثری متفاوت گذاشت ، بعضی افسرده و پکرو برخی خوشحال و خرم شدند. گونه های بعضی از آنان بریده رنگ ناراحت و گونه های برخی دیگر سرخ شد. سوفا از شدت خوشحالی گلگون گردید. یقین حاصل کرد که شاه درصدد مبارزه با همسر خود نیست و بنا بر این با او را فن پانویس از دواج نخواهد کرد. عشق شاه به لورای زیبا چیزی جز یک چکامه کوتاه و میرنده نبود. کلمات شاه در آگوستوس ویلیام اثری ناگوار داشت گره بر جبین افکند ، قیافه اش به دین آمیز شد و هیجرات چیری بگوید و بنام انسانیت و بشر دوستی ، با بیان برادر تاجدارس مخالفت کند ولی مانکه الیزابت آهسته باز گشت « برادر عزیز ساکت و ناملاحظه باشد ، شاهزاده سختی نفس میکرد و برای آنکه اعصاب برانگیخته خویش را تسکین دهد زوی خود را به او در آورد دختر دلربا بطری در مهر و محبت بر او افکند ولی در دل از بند پروازی خود شرمیده و ناراحت شد شاهزاده اندکی آرامش یافت و قیافه اش آرام گشود.

گفته های شاه، مانکه مادر را خاموس کرد جواب زد سریع و عوری از در برابر درباریان عرووس را حربه دار ساخت از این گذشته بدون زدن قول داده بود و نمی توانست آنرا پس بگیرد. مجدداً موضوع پرداخت ولی در شاه مؤثر نگردید از مخالفت او خشمگین شد و تصمیم گرفت صد بار خود را از این سار

— تردیدی نیست که اعلیٰ حضرت بایستی از وصلت های ناجور و نامناسب در میان درباریان خود جاو گبری کنند ولی مواردی استثنائی نیز هست که با موافقت چنین ازدواجی موافق منافع و مصالح اشراف و نجبا می باشد  
(بفر دریاك نزدیکتر میشود و صدائی آهسته میگوید) وضع مالی کنت دردن بسیار اسف انگیز است و اگر با ازدواج او موافقت نکنید خانه خراب خواهد شد و به خاک سیاه خواهد نشست  
— مگر عروس متمول است؟

— قربان ثروتی سرشار دارد. دختر ار گلین تاجر ابریشم است  
— آها، ار گلین مردی رشید است و با فروش منسوجات ابریشمین خود مبالغه گفتمی طلا عاید کشور ساخته است  
— و اگر این طلاها از کشور خارج شود جای تأسف و ندامت خواهد بود.  
— منظورتان چیست؟

— مادموازل ار گابین، بخاطر تمولش، خواستاران بسیار دارد. یکی از آنان بازرگانی است هلندی که برای عملی ساختن وصلت خود با او به پروس آمده و رسالت پدرش را نیز جلب کرده است اگر کت بتواند زیر پای این خواستگار را جاو کند مراسم ازدواج آنان سر و صورت خواهد گرفت و ثروت دختر از پروس خارج خواهد شد.

— خیر نباید بشود. نباید ار گلین به مسری تاجر هلندی در آید و میلیون ها ثروتش از کشور برون رود!

— وای اعلیٰ حضرت نمی توانند از مزاجت نامردی که انتخاب کرده مانع شوند و یا پندرس را مجبور سازند دخترش را از دارائی خویش محروم کند

— (اندکی فکر میکند) اعلیٰ حضرت بایمان شیوا و منطقی شان مرا میجاب میسارند هیچ مردی را در برابر فصاحت شما یارای مقاومت نیست، ما را این موافقت می کنیم که کنت دردن با ار گلین وصلت کند

— تماشا کنید ، دختر يك بورژوا برای ازدواج خود با يك نفر كنت قيد و شرط ميکند .

— بله قربان ، شرط کرده است که بايد کنت او را بدر بار معرفی کند تا بتواند در مراسم و مهمانیهای آن شرکت جوید .

— (بطعنه) واقعاً این دختر ثروتمند حضور یافتن بدر بار چه اندازه مهم میدانند ؟

— ظاهراً اینطور است معرفی شدن بدر بار را مهمتر از همسری بايک کنت می پندارد .

— (انذکی به تفکر می پردازد و سپس تبسم می کند) مادر عزیز میدانند که نمی توانم چیزی از شما دریغ دارم .

— همانطور که میل شما است مادموازل از گلین ، پس از برگذاری مراسم

ازدواجش با ردرن ، بدر بارم راه خواهد داشت و به کنتس مامب خواهد شد ، ولی در برابر هر خواهشی تقاضای هست این کنتس ساخته و پرداخته را بشرطی بدر بار خود می پذیرم که علیاحضرت با پذیرش کنت نئال بدر بارشان موافقت کنند

— کنت نئال ، اعلیحضرت میدانند که

— میدانم که کنت نئال هم از خانواده نظیر از گلین است و میاونها ثروتمند

دارد و بحاطر آنکه پروس از این ثروت معروم نگردد به او عنوان « کنت » داده ام خوب حالا ما هم توافق داریم .

— از کنتس ردرن در دربار خود چنان پذیرایی خواهم کرد که علیاحضرت

در دربارشان از کس نئال خواهند کرد (دستش را بسوی او دراز می کند)

— (دست پسرش را میگیرد و آهسته میگوید) پسر ، برحمانه بمن پیشنهادستی کردی

— علیاحضرت تا باین طریق سه میاون ثروتمند برای کشورمان ما میگیریم

و ارزش این طلاها برابر اصل و نسب چندین کنت بیشتر است . پروس آینده در

نبردها بوسیله اشرف و جبار پیروز خواهد گردید ولی از طریق رحمت و کوشش ملت خود

به عظمت و قدرتی بالا بر آید آنچه در پیر و زیبای میدان جنات دست می آید ، ما هم خواهد شد

خیابان اوتردن لیندن (۱) برلن که اکنون یکی از زیباترین خیابانهای آن شهر عظیم است، در سال ۱۷۴۰ چیزی جز يك ناحیه متروك و نامعمور نبود فردريك اول عاشق شكوه و جلال بود هنگامی که همسرش در بستر مرگ خسر دادند که شاه از فوت او سخت عزادار خواهد شد با تبسم جواب داد

- «تشیع جنازه ای بسیار باشکوه ترتیب خواهد داد و در شكوه و طمطراق آن عزای خود را فراموش خواهد کرد»

فردريك در آنجا درختهای زیرفون نشانند تا راه کاخ شارلوتسبرك برای ملکه راحت تر و مصفا تر گردد و حتی الامکان اراضی حوات اطراف از انظار پنهان ماند. سامی ناحیه ای که از دروازه جدید تا خیابان بهرن (۲) امتداد داشت شن زار و متروك بود در آنجا که اکنون کاخها و بناهای بسیار زیبا و اپرا خانه ای مجلل وجود دارد، چیزی جز شن و تل خاکروبه نبود، فردريك در پیام اول در مصفا ساختن این محله کوشش بسیار مندول داشته بود ولی اهالی برلن او را در این امر چندان یاری نکردند. کسی حاضر نمیشد در آنجا خانه سازد و سگی کید و بهاهاى عالی و بزرگ معدودی که دیده میشد بامر خود شاه و پزینة خودش ساخته شده بود بعضی از نوانگران نیز برای استرضای خاطر شاه، عمارانی بنا کردند ولی هرگز در آنها ساکن نشدند یکی از آنها متعلق به پریگر، خیاط دربار بود، که در چند روز اخیر و جد و طربی در آن راه یافته بود بر فراز در آن با آوی بزرگی چشم میخورد که روپس نوشته

(۱) زیر درختهای زیرفون Unter den Linden

(۲) Behren Strasse

شده بود «خیاط مخصوص ملکه و ملکه مادر». ولی اطراف خانه «پریکر» کلبه‌های محقری بود که دریکی از آنها دوریس ریتر بیچاره منزل داشت بر این قسمت از برلن خاموشی و سکوت کامل حکم فرمائی می‌کرد، جز در مواردی که شاه در قصر شارلوتنبرک ضیافت و مهمانی میداد، کالسکه‌های مخصوص سلطنتی و اشراف از آنجا عبور می‌نمود.

امروز کالسکه‌ای از کاخ خارج و رو باین سمت می‌آید، در خیابان لیندن متوقف شد و چهار نفر آقا از آن پیاده شدند که عبارت بودند از شاه و سرگرد کنولسدورف معمارباشی و بارون پلنیتس و جو ردن رئیس شهربانی و مسئول حمایت فقرا. شاه سر خیابان ایستاد و متفکرانه بهرسوی نظر افکند. «کنولسدورف، باید این ناحیه غم‌انگیز و بیابانی را آبادان و زیبا سازید. میدانم از عهدۀ این کار می‌آئید و مخارج آنرا تأمین خواهم کرد. میخواهم در اینجا قصور و عمارات باشکوه و معابد هنر و ادبیات و علم و کلیسای زیبانا کنید.

در حال حاضر برلن چیزی ندارد که برای اربابان عام و هنر الهام بخش و مطبوع باشد میل دارم این شهر را برای پذیرائی از خردمندان و استادان سخن و هر آماده و دلپذیر سازید جو ردن، آیا نظر شما مناسب است که کاخ ملکه را در اینجا بنا کنیم آیا نمی‌شود ارك را اینجا بسازیم و معابدی وقف زوپتیر (۱) و می‌نروا (۲) نمائیم

— با این فکر مردم را که شما مسیحی سوده و کافرید تأمید و تصدیق کنیم مردم معاندند که اعلیحضرت بدهب یونانیان باستان پیش از مذهبی که کایسرها تبلیغ میکنند ایمان دارند

— آیا واقعاً ایستور فکر میکنند «خیلی هم اشتباه نمیکنند زیرا به‌تاب گری و کلیسای بازی اعتقاد ندارم کلیسا را عیسی بوجود بیآورد، بلکه ماها و کشیرها آنرا خالق کردند. کنولسدورف باید، معبدی را که سالها آرزو کرده‌ام در این

نقطه بیا کنیم.

- پس کاخ علیاحضرت ملکه مادر را نباید در این مکان بنا کنیم؟  
- نه، این محل برای منظور دیگری است که امشب در باره اش با شما صحبت خواهیم کرد تا به بینم عقیده تان چیست دست بکار خواهیم شد و برای کاخ ملکه مادر مکان دیگری در نظر خواهیم گرفت.

هنگامی که شاه و همراهان بطرف پامین خیابان قدم میزدند پلنتیس گفت « اجازه میفرمائید نقطه ای را که برای اینکار مناسب بنظر میرسد نشان دهم. در آخرین خیابان و در نزدیکی مدخل پارک جای بسیار زیبایی است و در اطراف آن بقدر کافی زمین موجود هست که در صورت لزوم بتوان ساختمان را وسعت داد.

- (رو بجلو در حرکت است) آنجا را نشان دهید.

- (در نقطه ای متوقف میشود) قربان، اینجا است.

- صحیح است، محل خوبی است. کنو بلسدورف، بنظر شما چطور است؟

- مناسب و خوب است ولی باید تمام این کلبه را خراب کنیم. برای اینکار کسب موافقت و جلب رضایت صاحبانشان ضروری است، البته نباید فراموش کرد که در این صورت عده ای بیخانمان خواهند شد

- بیخانمان، از وقتی که دوست عزیزمان جوردن مشغول حمایت فقر شده کسی بی خانمانی نکشیده است. کاخ ملکه مادر را اینطرف میسازیم و در آن طرف کتابخانه ای بنا میکنیم و این دو ساختمان را با طاقهای سبک یونان بهم مربوط میمائیم آن بیشه را مبدل به پارکی عظیم خواهیم کرد که دارای خیابانهای وسیع سایه دار و استخرهای بزرگ و جو بیابانهای آبروان باشد.

جوردن گفت: فقط شخصی چون اعلیحضرت میتواند چنین کاری را ممکن بداند من شخصاً در اینجا چیزی جز سنگ و شن و در آن بیشه جز درخت های بیقواره نمی بینم.

شاه تبسم کرد: «خوشا بحال آنان که نادیده دباور میکنند خوب، کنو بلسدورف



آیا برای انجام نقشه‌های ما این اراضی کافی است؟

- البته، اگر اعلیحضرت وجوه لازم را در اختیارم بگذارند بدون تأخیر و

درنگ شروع بکار خواهم کرد.

- چه مبلغ لازم است؟

- اقلایک ملیون

- بسیار خوب

- در برابر لذتی که ملکه مادر خواهد برد یک میلیون زیاد نیست.

پلینیس گفت: «آیا اعلیحضرت میل ندارند صاحبان فاك زده این کلبه‌های

تاریک را از سر نوشت خودشان مطلع فرمایند و با کلماتی لطیف آمیز قلوب غمدیده‌شان

را شاد سازند؟ چند روز قبل باران شدیدی گرفت و ناچار به یکی از همین کلبه‌ها

پناهنده شدم ولی باور بفرمایید که از مشاهده فقر و فاقه ساکنین آن سهعت برقت آمدم

هرگز در عمرم هیولای تهی دستی و احتیاج را این چنین مغرور و برحم ندیده بودم

بچه‌ها از گرسنگی فریاد وزاری میکردند و زنی از عصه رو بمرک بود و سرپرست

خانواده نیز مردی است دائم الخمر و مست از مشاهده حال آنان آرزو کردم که چند

دقیقه شاه شوم تا مگر ظلم‌کننده آنان را نورخوشی «نور سازم و اشک دیدگان این مردم

زار را خشک کنم

شاه عمگن شد و گفت: «باید صحنه‌ای بسیار رقت انگیز و تأثر آور باشد تا

تواند حتی شخصی چون پلینیس را متأثر سازد. جور دن همراه من بیایید تا بان کلبه برویم

و دست یاری و مساعدت بسوی ساکنین آن دراز کنیم. کجوباسدورف، شما دست بکار

برداشتن نقشه‌ای از این زمین شوید. پلینیس، راه را نشان بدهید.»

در راه پلینیس بخود گفت: «بالآخره آرزوی خود رسیدم آوردن شاه اینجا، دردی سر

دشواری بوده است ولی اطمینان دارم که در انجام نقشه‌ای توفیق خواهم یافت. حمتادوریس زیترو

منتظر ماهست و لابد به پیروی از طنزهای و امیال طماع زنانه خویش بند مرا نکازد. سسه

و لباس‌هایی را که دیرور برایش فرستادم پوشیده است.»

بدر کلبه معهود رسیدند شاه گفت: «واقعاً چه ظاهر غمباری دارد» پلنیتس باقیافه‌ای متظاهر به تأثر، گفت: «چه اشکهای سوزانی که در اثر فقر و بدبختی در اینجا ریخته شده است.» در دکان قفل نبود و شاه آنرا زور داد و باز کرد و به اتفاق پلنیتس و جوردن داخل شدند. کسی با استقبالشان نیامد. سکوتی مرگبار بر آنجا مستولی بود.

— قربان، اجازه بفرمائید بدرون اطاق بروم وزن را صدا کنم. لابد متوجه ورود ما نشده است.

— خیر، میل دارم خودم داخل شوم. خوب است که گاهگاه غول فقر و فاقه را از نهانگاه خود بیرون کشم و قیافه کربه و وحشتناک آنرا به بینم و قیافه نکبت بار آنرا بشناسم.

جوردن سخت متأثر شده بود: «اعلیحضرتا! از امروز مردم شما را پدر مهربان خود خواهند خواند.»

شاه قدم بسوی دری گذاشت که پلنیتس نشان داد. آن دو نفر با او داخل شدند و پشت سرش ایستادند و با نهایت کنجکاوی از روی شانه‌هایس باطراف نگریستند شاه از آستانه گذشت و سپس بی حرکت ایستاد و بدرون اطاق نظر افکند. «آیا زندگی در چنین دخمه‌ای میسر است» صدائی ملایمت بار پاسخ داد. «بله میسر است! من در اینجا زندگی میکنم و جز بدبختی مونس ندارم». شاه از این صدا تکان خورد و روی خود را بجهتی گرداند که صدا از آن بود. زنی را دید بی حرکت در گوشه‌ای نشسته است.

چهره اش رنگ پریده ولی بی نهایت زیبا بود موهای طلائی رنگش چون لاله‌ای گرداگرد صورت بیضی شکلس را گرفته بود. حالت و زیبایی دیدگان و اثر نگاه سحر آسایش در وصف نمی‌گنجید پلنیتس بخود گفت: «لبسهائی را که بر ایس فرستاده‌ام پوشیده است، ولی واقعاً صاحب جمال است. بمجسمه مرمرین از مریم عذرا میماند که در کلیسای محقر آبادی کوچکی گذاشته باشند

شاه همچنان ایستاده بود و باقیافه‌ای متفکر بر آن زن می‌نگریست زن

نیز از او چشم بر نمی گرفت و بر او خیره شده میکوشید افکارش را بخواند. فردريك خون سرد و بدون تأثر می نمود. آیا او را شناخته بود؟ آیا دوباره ندای دل انگیز جوانی گذرنده اش را شنیده بود؟ نه پلینتس توانست از چهره بی اعتنا و مغرور او جواب این سئوالات را درك کند نه دوریس ریتز. جوردن سکوت را شکست و گفت: «ای زن برخیز شخص اول مملکت، ایستاده است». آهسته از جا برخاست ولی در نگاهش اثری از تعجب یا مسرت نبود: شخص اول مملکت! ولی شاه در کلبه من چه میکند؟ فردريك پاسخ داد: «آمده است تا در صورتی که مستحق این چنین فقر و بدبختی و مسکنت نباشی در رفع آن بکوشد»

- دوریس ریتز باو نزدیک شد و حرکتی کرد که گویی نمیخواست با او دست دهد  
بلا استحقاق دچار این بیچارگی و حقارت شده ام ولی حتی شاه نیز نمی تواند در این  
باره کمکی کند»

- بگذار لا اقل کوشش کنم. از چه راه میتوانم تو را کمک و از تو  
دستگیری نمایم؟

- (سر خود را مغمومانه تکان میدهد) آیا اگر اعلیحضرت فردريك، فرزند  
فردريك و یاریام اول نداند از چه راه می تواند به رفع رقت بزم کمک کنند،  
من نمی دانم»

- شاید دچار فقر و احتیاج هستی!

- نمیدانم، شاید. چگونه می توانم در رنجها و آلام خود یأس را از درد و احتیاج  
را از محرومیت تشخیص دهم؟

- بچه داری؟

- (مرتعش می شود) بله، اطفالی دارم که در چنگال گرسنگی اسپرند و  
اغلب گریه کنان از من نان می خواهند و ندارم بآنها بدهم.

- چرا پدرشان از آنان نگهداری نمی کند؟ شاید رنده نیست؟

- چرا زنده است ولی نه برای ما، او از من عاقل تر است و غم خود را با

مشروب تسکین میدهد در صورتی که غم در دل من خانه کرده است و آنرا میخورد.  
 - ( کمی عصبانی می شود ) پس از من چیزی نمیخواهی؟

مدتی او را خیره نگریست و بخشونت گفت « خیر ، از شما چیزی نمیخواهم  
 در این هنگام در باز شد و « آنا » و کارل ، دو طفل دوریس ریتز ، داخل شده  
 مادرشان را صدا زدند ولی از مشاهده اشخاص ناشناس ساکت گردیدند و با غوش مادر  
 خزیدند . دوریس از دیدار فرزندان دلبندهش مستحیی متأثر شد . حالت خشنونت از  
 چهره اش زایل گردیده دست آنان را گرفت و سوی شاه رفت

اعلیحضرت تا فقط يك استدعا دارم و آن اینکه بر اطفالم رحم کنید . اینان  
 چون فرشتگان پاک و معصومند . اجازه ندهید بدنامی و بدبختی پدر و مادرشان  
 گریبانشان بگیرد ، اعلیحضرت فردريك ، بر فرزندانم رحمت آورید

در حالیکه دچار هیجان احساسات مادرانه خود شده بود خود و بچه هارا  
 پاهای شاه افکند فردريك يك نظری متفکرانه بر او افکند و سپس رو به جوردن  
 کرد و گفت « نگهداری این اطفال را بشما می سپارم »

زن بیچاره ناگهان از جاجست ، باقیافه ای وحشت زده ، فرزندان را سینه  
 چسباند و با فریادی دردناك گفت « می خواهید جگر گوشه هایم را از من جدا سازید  
 خیر از شما چیزی نمی خواهم با مساعدت و ترحمندان نیازی نداریم ، با هم رنج خواهیم  
 برد ولی از یکدیگر جدا نخواهیم شد وجود آنان باین بیغوله من حرارت و روح می  
 بخشد . هر روز بدرگاه خدا زانو میزنم و شکر میکنم که اینان را بمن داده است تا  
 مایه تسکین دل دردمند و روح آزرده ام شوند . بخاطر اینان زنده ام و بارفرو فافه را  
 بدوس میکشم ولی دچار یأس نمیشوم »

- سخنانی که زبان آوردی حاکی از بیخبری تو از خدا است . خوبست به  
 درگاه او دعا کنی که قلبت را نرم و غرورت را زایل کند . فخر بودن و از گرسنگی رنج  
 بردن و شوهر مست و دائم الخمر داشتن بدبختی های بررگی است ولی اگر انسان  
 و جدانی پاک داشته باشد ، میتواند آنها را تحمل کند . بچه هایت را از تو جدا نخواهند

کرد با آنها لباس داده خواهد شد و بمدرسه گذاشته میشوند. منم فکر میکنم تا بینم برای توجه میشود کرد، فعلا خداحافظ.

شاه سری فرود آورد و بجانب در رفت و چند سکه طلا بروی میز گذارد دوریس متوجه شد. باخشونت بجلو رفت و سکه‌ها را برداشت و دست خود را بسوی فردریک دراز کرد و با چشمانی آتش بار گفت: «اعلیحضرتا! از شما درخواست ترحم برای فرزندانم کردم و برای خودم چیزی نخواستم که این سکه‌ها را روی میز گذاردید داغ آلام ورنج‌های مرا نمی‌توان با چند سکه طلا از لوح ضمیرم محو کرد.»

چهره شاه درهم رفت نگاهی خیره کننده بر این زن جسور و گستاخ افکند این پول را بتو ندادم بلکه برای بچه‌ها گذاشتم. نیاید آنها را از آن محروم کنی (با ملایمت) هر گاه احتیاج بکمک و مساعدتی داشتی بمن مراجعه کن، آن وقت فقر و تنگدستی ترا بیاد خواهم آورد و غرورن را فراموش خواهی کرد، بنابراین اسمت را بگو تا یادم نرود.»

– (همچنان کنجکاوانه او را می‌نگریست) اسم من – (بفکر فرو میرود و آهسته سخن می‌گوید) شاه می‌خواهد اسم مرا بداند نام من – نام من آنشوهر است. پس از این جواب دست بر سر دخترش گذاشت، گویی احتیاج به تکیه – گاهی داشت. لرزان و مرتعش ولی راست و باسری برافراشته ایستاده بود. شاه و همراهانش متوجه در شدند. کارل که چشم از فردریک بر نمی‌گرفت بدببال او روان شد و شغل او را لمس کرد. دوریس این بدید و فریاد زد، «فرزیدم او را لمس مکن وجود شاهان مقدس است». شاه یکبار دیگر روی سگرداند و بر آن زن رساک پریده و نه‌دید کننده نظر افکند تبسمی حزن آور برب آورد ولی چیزی نگفت. اندکی درنگ کرد و سپس از در خارج شد.

فریادی خفیف از گلوی دوریس ریتز بیرون آمد دستش از سر آنا لغزید و پهلویش افتاد. دختر بچه، که خود را یادت، دوان دوان خارج شد و بیخیابان رفت تا شاه و همراهانش را ببیند او مانند وغم ورنج و تنهایی و خاطرات دردناک، مدتی ساکت و

بیه حرکت ایستاد سپس ناله‌ای از دل بر کشید و چون صاعقه زده‌ای بروی زمین افتاد. گریه سرداد: «مرا شناخت» من بخاطر او در رنج و تعبم و او از کنارم میگذرد و ته مانده سفره خیرخواهی خود را در دامنم می‌تکاند» تا چند دقیقه بآن حال تزار باقی ماند سپس غرور و انتقام در وی طغیان کرد. از جا برخاست و بادیدگان شرر بار دست بلند کرد و فریاد کرد: «امروز مرا شناخت ولی روزی خواهد رسید که مرا بشناسد. در آن روز انتقام این زندگی تنگین و نکبت بار خود را از او خواهم گرفت او پادشاهی است کاهروا و من رنی هستم فقیر و ناکام ولی نیش زهر آلود حشرهای ناچیز کافی است که حتی شاهی را از پا در آورد. انتقام خود را خواهم گرفت»



مردم از مشاهده کالسکه سلطنتی که روبه پائین خیابان در حرکت بود از خانه‌های خود بیرون دویدند تا شاه جوان و زیبای خودشان را ببینند. مرد وزن، پیر و جوان از سوئی سوئی دوان بودند. چون کالسگه‌اش را منتظر یافتند، از یکدیگر سؤال میکردند چرا شاه آمده و حالا کجا است. از خود می پرسیدند که چرا آن مرد چاق آنجا نشسته و از آن زمین شن زار نقشه بر میدارد. حتی «پریکر» از خود راضی و مغرور عاشر نیامده بود که دم در منزلش، در میان شاگردان و کارگزارانش، بایستد یکی از کارگران گفت: «میگویند شاه بدکان شوهر بفال رفته است» آقای پریکر متکبرانه سری تکان داد، حتماً عوضی رفته است بدون شك قصدش این بوده است که بخانه من بیاید و از من دیدن کند. اینهم تازگی ندارد و بدعت تازه‌ای نیست. هیچیک از فرمانروایان خاندان «هوهنزولرن» از آمدن به منزل پریکرها نفات نکرده‌اند و شاه فعلی نیز از رعایت این رسم شریف خودداری نخواهد کرد زیرا -

صدای داد و فریاد مردم رشته سخنش را قطع کرد. شاه خیابان آمده بود و مردم باغریو شادی و هلهله و تکان دادن کلاه از او استقبال میکردند. آقای پریکر که مشاهده کرد شاه بسمت خانه او در حرکت است، بانبسمی استقبال آمیز بجاو رفت و خود را بکنار راه او رساند ولی فردریک از کنارش گذشت و باو اعتنا نکرد. امروز برخلاف معمول، هلهله و سلام مردم با روی خوش جواب نداد چشم‌ها را تکان کرده بود و فکر میکرد و گره برجین داشت. بدون آنکه روی خود را به پریکر کند یا در جواب تعظیم او لبخندی بر لب آورد، همچنان رفت تا بکالسکه رسید. سرعت سوار شد و

همراهانش نیز پس از او داخل کالسکه گردیدند.

پریکر شانه‌ها را بالا انداخت و غرولند کنان گفت: «چرا این مردم احمق و بیچاره اینطور شادی میکنند؟» حال که شاه باو اعتنائی نکرده بود عصبانی شده بود با این فریاد های مسخره و تکان دادن کلاه چه میخواهند بکنند؟ شاه چنان با عدم رضایت و بی اعتنائی بر آنان نظر افکند که گوئی جانور وحش را اند، حتی از يك تبسم دریغ کرد. آنقدر افسرده و دل مرده است که مرا، خیاط دربار همسرش را نشناخت! شکی نیست که نصد دیدار من آمده بود زیرا کالسگه‌اش در مقابل منزل من توقف کرده بود، لابد از پیکری و دلتنگی منظور خود را فراموش کرده است!»

جمعیت پراکنده شد. گروهی چند ایستاده درباره علت آمدن شاه با آنجا صحبت می کردند در فاصله کمی از منزل آقای پریکر عده‌ای از اشخاص محترم نما هلبس به سرداری های بلند دکمه صدفی و کلاه های سه گوش و کیسوی نافته که از عقب آویخته بود، ایستاده بودند. پریکر متوجه آنها شد و با سلامی گرم و دوستانه با آنان اشاره کرد که به نزدیک آیند. «دوستان عزیز، شما هم برای دیدن شاه آمده بودید؟

- خیر، از اینجا عبور میکردیم و چون شاه را دیدیم ایستادیم.

- جوان زیبایی است.

- شاهی جوان و باتدبیر است

- بله، و با وجود این -

- بله، با وجود این -

پریکر آهی کشید و گفت «مهم همین عقیده را دارم»

- انسان از خواندن فرامین جدید و دیدن این همه بدعت نو بو حشت

می افتد.

- هر روز چیزی تازه دیده میشود

- یاد زمان شاه فقید بخیر، چه زندگی نخوس و آبرومندانه‌ای داشتیم. هر



روز می دانستیم که روز بعد چه خواهد شد. کسیکه امروز گرسنه بود می دانست که فردا هم گرسنه خواهد بود. آن که تر و تمند بود اطلاع داشت که فردا هم متمول خواهد بود روزگار خوشی داشتیم. زندگیمان آمیخته با فضیلت و صداقت بود. همه مردم آداب دان و مال اندیش بودند. پدران و شوهران از شاه سرمشق می گرفتند.

— درست است که بعضی اوقات خطر کتک خوردن میرفت یا اگر کسی از بخت بد قد بلند بود ناچار میشد به هتک گارد ملحق شود، ولی از سایر جهات زندگی مردم آرام بود، پپ خود را می کشیدند و جام آبجوی خودشان را مینوشیدند و بکسی کاری نداشتند. در پپ کشیدن و آبجو خوردن نیز شاه سرمشق مردم بود.

— اما حالا!

— بله، حالا همه چیز سرعت باد تغییر میکند. کسی که دیروز گدا بود امروز متمول و آن که غنی بود امروز فقیر و از همه جا رانده میشود. فن اکرت بهمین سرنوشت دچار شده است. برایش کار میکردم و مشتری خوبی بود. ماهی دوازده جفت دستکش لازم داشت و از من میخرید، ولی حالا این مشتری چاق و چله از دستم رفته است.

یکی از آنان که آبجو ساز بود گفت: «ولی اکرت خیلی ب مردم ظلم کرد بقدری فیس و افادش بالا رفته بود که بهیچکس و حتی بخود من، سلام نمیکرد. چشمش کور، خوب شد که شاهخانه خیابان «یگر» را از او پس گرفت.»

— ولی آنرا شاه فید باو بخشیده بود و نمیبایستی آنرا پس بگیرند.

همه یکصدا گفتند «همینطور است، نمیبایستی آنرا پس بگیرند»

پریکر گفت «روزگار سختی در پیش داریم آیا میشود باور کرد که در نظر دارند آرایش موی ما را تغییر دهند و آنرا بصورنی جلف و زتنده در آورند؟»

— چنین چیزی معال است! همچو چیزی نخواهد شد! هرگز بآن نسلیم

نخواهیم شد!

پریکر ادامه داد. «میخواهند مد و رسوم و اطوار فرانسوی را باب کنند.»

از هم اکنون روزی را می بینم که دستکش سازمان، سلمانی مان، کفاشمان، آبجو سازمان و حتی خیاطان فرانسوی خواهد بود. روزی خواهد رسید که وقاحت را بجای برسانند که تابلوها را بزبان فرانسه بنویسند و بر سر در مغازه ها بیاویزند. افسوس که شاه فعلی، برخلاف پدرس، نخواهد داد دخترانی را که الفاظ فرانسه بزبان میرانند، زندانی سازند یا جوانی را که خودش را فرانسوی و ارمیآر ایند و ملبس میسازند به بیگاری گیرند. همه چیز تغییر میکند و بدتر و فرانسوی تر میشود.»

آبجوساز باحرارتی بسیار گفت: «آیا میشود باور کرد که میخواهند آبجو را، که این همه مورد توجه شاه فقید بود و بهمین دلیل باید در نظر شاه فعلی محترم باشد، باهو و جنجال منفور سازند؟ دیگر در دربار چیزی جز شراب های فرانسوی مصرف نمیشود و هر کس که میخواهد خود را متجدد و امروزی نشان دهد، بیوان آبجو، پیف پیف، میکند و شراب های پست و قلابی فرانسوی مینوشد. حتی قهوه دارد مد میشود؟ قهوه چینی باغ کیف که تاکنون اجازه داشت فقط برای خانواده سلطنتی قهوه درست کند، اجازه داده شد که قهوه درست کرده بپوشد و بفروشد.»

دستکش ساز با آهنگ عمناك اظهار داشت: «شنیده اید که هتل های دوگانه و بزرگ برلن دارای رقیب شده اند و دیگر قادر بادامه کار خود نیستند؟ دو طباخ فرانسوی وارد شده است یکی از آنها در خیابان فردريك و دیگری در خیابان شاه رستوران بار کرده است.»

کفاس گفت: «بله دیروز برستوران خیابان فردريك رفتم و غذا خوردم ولی باور کنید بخداری غذایش عالی و قیمتش مناسب بود که هرگز در هتل های برلن حنان غذایی نخورده بودم.»

پریکر گفت: «واقعاً شرم آور است که يك نفر فرانسوی بیاید اینجا و از يك نفر مهمانخانه دار آلمانی غذای بهتر و ارزان تر بپوشد بدهد بشما بگویم که بدتر از اینها خواهیم دید و شنید. حتی عنوان من کافی نیست که مرا در برابر تحقیر و اهانت مورد حماقت قرار دهد زیرا بعید نیست اتفاق بیفتد که ...»

ناگهان ساکت شد. باقیافه‌ای متعجب و کنجکاوانه بوسط خیابان خیره گردید دیگران نیز که نگاه او را دنبال کرده بودند، دچار تعجب گردیدند. منظره‌ای غیرعادی دیدند. درشکه‌ای بسیار شیک و زیبای فرانسوی که تازه در دربار هد شده بود، دو اسب قوی هیکل آن را میکشیدند، از خیابان عبور میکرد. در صندلی جلو سه نفر نشسته بودند. یکی از آنها مردی بود باقیافه‌ای جدی و ظاهری موقر که يك کت مخملي بادکمه‌های نفره‌ای به تن داشت. به سردست و جلوی سینه لباسش تورهای بسیار ظریف و خوشگل کار شده بود. موهایش، که سفیدی میزد، بافته شده و پشت گردنش گره خورده بودند، روبانی دراز از آن آویخته بود. کلاه سه گوش شیک و قشنگی بر سر داشت در کنارش دو نفر زن قرار داشتند که یکی خانمی مسن و اخمو و دیگری دوشیزه‌ای زیبا و جوان بود که لبانی خندان و گونه‌هایی گلگون و دیدگانی سیاه و براق داشت. جامه زیبا و شیک آنها بالباس زنانه معمول در برلین تفاوت بسیار داشت. لباسشان برنگهای روشن و دارای سرآستین‌های گشاد با سردست‌های تور دوزی شده و کمرهای چسبان بود. برس آنها چنان بود که گردن و قسمتی از سینه‌زیب و مرمرین دختر جوان را نمایان می‌ساخت ولی بدور یقه خانم مسن گپیور دوخته شده و گردنش را پنهان ساخته بود. کلاه‌های مخملي ظریف و کوچکی روی کاکلهای زلف‌ساز قرار داشت و اغلب آنها روبانهای دراز و موجدار آویزان بود.

در صندلی عقب نیز سه خانم جوان قرار داشتند که طرح و مدل لباسشان ب دونفر دیگر فرقی نداشت و فقط کمی ارزان قیمت تر می‌نمود. درشکه‌ای دیگر که شتر مردی جوان ملبس بلباسهای فرانسوی در آن بودند، دنبال آنان می‌آمد. مردان جوان با کنجکاو باطراف می‌نگریستند و چنان بلند می‌خندیدند که صدایشان بگوسر آقای پریکر و سایرین رسید بزبانی سکلم می‌کردند که اینها نمی‌فهمیدند.

آقای پریکر آهسته گفت: «فرانسوی هستند» دوستاس نیز جماعه‌وی را تکرار کردند. ولی چطور؟ آن که بود که در کنار درشکه اول در برابر خانه پریکر ایستاد، بود؟ آن کیست که دختر جوان با او می‌گوید و می‌خندد و شوخی میکند؟ چطور؟ آری

واقعاً پسر پریکر بود؟ آیا او بود که با این اجنبی‌ها، آنهم بزبان فرانسه، صحبت میکرد  
بله. خود ویلیام بود.

— دستکش ساز با آهنگ ملامت بار سؤال کرد: «چطور؟ پسر تان  
فرانسه می‌داند؟»

— (آه میکشد) بله، قدری علاقه داشت این زبان را بیاموزد که مجبور شدم  
برایش يك معلم فرانسه بگیرم.

ویلیام پدرش را دید بشتاب بسوی او آمد. چشمانش برق میزد و چهره‌اش  
از شادی خندان بود و از رفتارش اشتیاق و هیجان می‌ریخت: «پدر، زود باشید همراه  
من بیایید این ناشناسان میل دارند باشما صحبت کنند. چه سعادتى! هنگامیکه از  
جاده شارلوتنبرك میگذشتم با آنان برخورددم. خطاب بمن بزبان فرانسه نشانی بهترین  
هتل برلن را سؤال کردند، خوشبختانه من زبان آنان را می‌فهمیدم و توانستم نشانی  
مهمانخانه «شهر پاریس» را بدهم. پدرجان، آن دختر را نگاه کنید! ببینید چقدر  
زیبا و بانمک است. در تمامی شهر برلن دختری بخوشگلی و طننازی این دختر فرانسه‌سوی  
که اسمش بلانس است، پیدا نمیشود! نیم‌ساعت است که در کنار درشکه آنها پیاده  
آمده‌ام و در طی این مدت کوتاه مانند دو دوست قدیمی با یکدیگر صحبت کرده‌ایم.  
وقتی دانستیم که آنها چکاره اند و بچه منظور بشهر ما آمده‌اند فوراً راجع بشما و  
کارتان با آنها گفتگو کرده‌ام و آن آقای مسن خیلی خوشحال شد. بیایید آقای «پلی سیر»  
بسیار میل دارد با شما آشنا شود.»

آقای پریکر، با وجود تنفیری که از فرانسویان داشت، خوشحال شد از اینکه

شخصی در نهایت بی‌صبری، میل داشت با او آشنا شود. آخر من فرانسه نمیدانم!

— من مترجمتان میشوم. عجله کنید زیرا وقتی بدانید که این آقای پلی

سیر کیست و چکاره است متعجب خواهید شد.

دست پدرس را گرفت و او را بسوی درشکه برد، دوستان پریکر سخت در

شکفتی شده بودند و بی حرکت منتظر بازگشت او شدند. عاقبت مراجعت کرد ولی

تغییر شگرفی در او حاصل شده بود. قدمهایش لزران و لباس مرتعش و قیافه‌اش درهم فرو رفته بود. برفشایش نزدیک شد و نظری بوج بر آنان افکند. مدتی ساکت ماند. قلوب آنان سخت میکوفت و آثار شوق و هیجان در قیافه‌شان خوانده میشد. بالاخره آقای پریکر لب بسخن گشود و با آهنگ توخالی و بی‌گفت: «آنها فرانسوی هستند، فرانسوی او خیاطی است که شاه از فرانسه خواسته است، و آن شش مرد جوان نیز دستیاران او هستند. نه تنها مردانه دوز است بلکه زنانه‌دوزی هم میکنند. همسر و دخترش از بهترین و معروفترین خیاطان پاریس میباشند که اکنون باتفاق سه‌کمک خیاط خود باینجا آمده‌اند تا لباس‌های ملکه و شاهدخت‌ها و تمامی دربار را بدوزند.»

- همچو چیزی ممکن نیست، قوانین و مقررات صنفی پشتیبان‌هاست. هیچ زنی نمی‌تواند و حق ندارد بکار خیاطی پردازد.

- معذرا آنها بکار خواهند پرداخت، چون خودشاه با آنها چنین اجازه‌ای داده است. بله، حالا دیگر همه چیز بهتر و روشن‌تر خواهد شد. شاه این خیاطان فرانسوی را برلین احضار کرده و این هیولاها از من سؤال میکنند در برابر صنف خیاط‌چه رویه‌ای باید اتخاذ نمایند. این خیاط فرانسوی از من که خیاط دربارم، مصلحت جوئی میکند و را «نمائی می‌خواهد. هاه‌ها، آیا خنده‌دار نیست؟» آقای پریکر خنده سرداد و چندان خندید که بی‌حال در آغوش دستکش‌ساز افتاد. و بلیام که شاهد این منظره بود بکمک پدر دوید و او را بمنزل برد.

آقای پلی‌سیر از درون درشک‌های نگاه‌ی غرور آمیز بر خیاط بیچاره افکند. «آقای خیاط باشی عس کرده است. حق هم دارد زیرا عنقریب خانه خراب خواهد شد. کارش زار است او، که یک خیاط گمنام - آلمانی است، چگونه میتواند با پلی‌سیر، پسر خیاط مشهور لوئی چهاردهم، رقابت کند؟»

مادموازل فن شورین در اطلاق را بروی خود قفل کرده بود تا کسی مزاحمش نشود. در اطلاق قدم میزد و دلش میخواست یک بار دیگر یادداشتی را که از میان دسته گل یافته بود بخواند و درباره آن بفکر پردازد. میدانست که یادداشت بخط فریتز و ندل، باغبان زیبا، است زیرا او بود که هر روز دسته گلی زیبا پیک پنجره اطلاق لسوئیز می گذاشت و او بود که میتوانست یادداشت را در میان گلهای پنهان سازد. یادداشت حاوی چند سطر بیش نبود و از او خواهش کرده بود که آنست ساعت هشت، در آلاچیق گرمخانه او را ملاقات نماید تا از رازی مهم و خطرناک مطلع گردد.

دوباره یادداشت را خواند. از خود سؤال کرد: «چه رازی؟ شاید عشق خود را نسبت بمن راز میداند» البته این عشق آشکار برای من و او خطرناک هست ولی این رازی نیست که از آن بی خبر باشم.

خوب میدانم که او دلباخته و عاشق من است: چه لذت بخش است که شخص داستان عشق و دلدادگی را از زبان خود عاشق بشنود. چه شیرین است عشقی را که تاکنون در آن چشمان گویایش خوانده ام، از لبان خودش بشنوم، افسوس افسوس؟ آیا تحمل کردنی است که برای شنیدن اعتراف وی بعشق این مدت صبر کرده ام، دو ماه است که در نزدیکی یکدیگریم ولی لحظه ای نتوانسته ایم باهم تنها باشیم. واقعاً زندگی خشک و تشریفاتی در باره چه عذاب دهنده است! همه جا جاسوس کرده ام. هیچگاه تنها و آزاد نیستم. آیا جای تاسف نیست که انسان دل داده ای زیبا روی و خوش اندام داشته باشد و نتواند او را به بیند و با او خواب کند؟ میگویند

ممشوق را نخستین بوسه و آغوش عاشق مست میسازد باید خودم این را امتحان کنم تا دیگر نتوانند بمن بخندند و مرا طفلی بی تجربه و بی عقل بخوانند. تجربه خواهم کرد و مانند سایر بانوان و خانمهای درباری معاشرت خواهم نمود ولی عشق بازی من عالی تر و رمانتیک تر خواهد بود، مورد علاقه برون یا کنت بودن چیزی مبتذل است، ولی مورد پرستش باغبانی زیبا بودن، که تنها عیب و گناهش نداشتن نسب اسم و رسم است، چیزی است تازه و لذت بخش. دیروز مادام برانت بمن خندید و معصومیت و بی دست و پایی، مرا مورد تمسخر قرار داد. مرا استهزاء کرد که هرگز از بوسه دزدکی و معاشرت پنهانی که میگویند شیرین ترین و نشئه بخش ترین حادثه زندگی زن است، نصیبی نداشته‌ام. وقتی این را گفت همه خانمها خندیدند و مرا خام و ناشی خواندند. (اشک در چشمانش حلقه میزد و پا بزمین می‌کوبید) دیگر نخواهم گذاشت بمن بخندند! دیگر کسی حق ندارد مرا مسخره کند. اگر بازم بخندند و مسخره‌ام کنند با آنان خواهم گفت که من نیز دلداده‌ای بیقرار دارم که عشق خود را اعتراف کرده و اولین بوسه عاشق را نیز از دامن ربوده است، بنا بر این میل دارم امشب فریتز و ندل را در گرمخانه ملاقات کنم» لرزشی سرد بر او مستولی گردید. لحظه‌ای قلبش خاموش شد و سپس چنان بشدت طپیدن گرفت که گویی میخواست لوئیز را خفه کند ندائی آرام وی را از این بی احتیاطی جنون آمیز بر حذر میداشت، چهره مهتابی رنگ مادرش را بنظر آورد که باو میگوید: «لوئیز زود فریتز و ندل عاشقی نیست که شایسته تو باشد» فرشته نگهبان یکبار دیگر پرو بال خود را گشوده بود تا او را حمایت کند و از خطر برهاند ولی افسوس! صدای شیرین دیگری، آمیخته با وعده‌های رؤیائی و الفاظی دلپسند، در گوشش زهمه می‌کرد. جوانی زیبا را میدید که چشمانش همیشه رنگ جذاب خود را، تمنا کنان، بر او دوخته است. جاذبه مقاومت ناپذیر مناهی را احساس کرد.

به ندائی که از این ملاقات بر حذرش میداشت گوش نداد. حکومت عقلش زایل شد گونه‌های زیبای کود کانه‌اش سرخ شد «خواهم رفت و هیچ چیزی مانع نمیتواند

شده» تصمیم خود را گرفته بود ولی باز آرام و قرار نداشت. دلش می خواست اتفاقی رخ دهد و مانع ملاقات وی شود. ولی پیش آمدی نشد گویی تصادف نیز با این دیدار عاشقانه مساعد بود.

قرار بود سوفیا دروتیا بکاخ شون هاموزن رفته از ملکه الیزابت دیدن کند. خیلی ساده و بدون تشریفات میرفت و فقط دو نفر از ندیمه هارا، که از سایرین بزرگتر بودند، همراه خود میبرد. نه لوئیز فن شورین جزو ملتزمین بود و نه لورا فن بانویتس. ملکه مادر خوشحال بود که اقلای چند ساعتی روی این دختر زیبا و مغموم را نخواهد دید. شاه به پتسدام رفته بود و لذا لزومی نداشت لورا تحت مراقبت قرار گیرد. در حقیقت اخیراً ملکه نسبت به داستان عاشقی شاه و لورا مشکوک شده بود. نتوانسته بود کوچکترین دلیل و نشانه‌ای از عشق و دلدادگی آن دو بدست آورد. فردریک اصلاً با و نگاه نمی‌کرد و فقط یکبار بعد از آن واقعه طوفانی. با و گفته بود: «چرا این قدر رنگ پریده و پژمرده شده‌اید! آیا عشقی غم‌انگیز باعث این نگاه اندوهناک شده است؟» از آن روز به بعد عقیده ملکه درباره شیفتگی شاه و لورا است شد و مادام فن برانت را مورد ملامت قرار داد.

— (تبسمی مرموز بر لب می‌آورد) علیاحضرتا، عرض نکردم که شاه عاشق لورا است. خودتان با علیحضرت مظنون شدید و منم کوششی در رفع اشتباهتان نکردم

— (با اوقات تلخی) چرا؟ چرا اسم واقعی عاشق لورا را نگفتید؟

— چون سوگند خورده بودم که نگویم.

— پس شاه نیست چه بهتر. بیچاره لورا!

— با وجود این جسارتاً استدعا میکنم دوست عزیزم را بقبول تقاضای زناشویی کنت فس ترعیب فرمائید شاید با این طریق از جنگال عشق یأس آمیز و بی‌ثمرس آسوده گردد.

سوفیا دروتیا مصمم شد که پند مادام برانت را بکار بندد. بنابراین بکاخ



شون‌هاوزن میرفت تا باملکه الیزابت مشور کند و وسیله مؤثری برای نیل بهسدف کشف نماید. لوئیز فن‌شورین می‌پنداشت که هر لحظه ممکن است ملکه تغییر رای دهد و او را همراه ببرد. هم‌امیدواد بود که چنین شود و هم از آن خوف داشت. در میان بیم و امید و اشتیاق و اضطراب وقت بتندی می‌گذشت.

لوئیز به‌خود گفت: «کالسکه‌ای از کاخ‌خارج می‌شود:» سپس صدای نواختن طبل بگوشش رسید. سوفیادروتیا عازم کاخ شون‌هاوزن گردید لوئیز نفسی براحت کشید دیگر کسی نبود که مانع رفتنش به آلاچیق گردد. باقدم‌هایی لرزان و قلبی تپان آهسته از خیابانهای باغ‌گذشت و بدون آنکه کسی متوجهش شود، داخل گرمخانه شد. ظلمت شب بر همه جا خیمه زده بود. رایحه روحپور و رشکوفه‌های نارنج حواس انسان را بی‌لای می‌گرفت و مستش می‌ساخت.

نگران و امیدوار، قدم بدرون آلاچیق معهود گذارد قلبش بشدت می‌کوفت چشمانش که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود، جامی را نمیدید «خدا را شکر که تنها هستم او اینجا نیست. هنوز وقت لازم دارم که باطاق خود بازگردم. خیلی می‌ترسم نمی‌باید بیایم. شاید این نقشه را ندیده‌ها طراح کرده باشند؛ بلکه همین طور است! چه احمق بودم که باور کردم او جرأت تقاضای ملاقات از مرا دارد؛ او جیبون و خججول است. بلکه، این دامی است که برای من گسترده اند. و من هم باپای خود در آن افتادم همینکه خواست شتاب از آلاچیق خارج شود دستی نیرومند او را گرفت و بروی نیمکت نشاند. کوشید که خود را خلاص کند ولی نتوانست. صدای طپس قلب او را شنید و قاب خودش نیز بطپش افتاد. لبانش را بر لبان خود احساس کرد و محبت بچسبانه‌اش تهریک شد. دریافت که هیل و جرأت آزاد کردن خود را دارد. نفس زنان فریاد کرد: «بگذار بروم مرا اول کن! نگاهم ندار! لحظه‌ای در اینجا نخواهم ماند! به چه جرأت با من چنین رفتار میکنی چرا و چطور باینجا آمدی» خود را از آغوش او بیرون کشید و منتظر شنیدن جواب شد.

باغبان جوان، با آهنگی ملتسمانه، گفت: «چطور باینجا آمدم چهار هفته

است که هر شب رحمت کشیده و این راه نهانی را ساخته‌ام تا بتوانم بدون آنکه دیده شوم باینجا بیایم. هنگامیکه دیگران خفته بودند و خواب می‌دیدند من کار می‌کردم و باچشم‌ان باز، رؤیای دیدم. چه رؤیاهای شیرینی!

درعالم رؤیا فرشته‌ای رامی‌دیدم که مورد پرستش من است و هر لحظه حیاتم را وقف او کرده‌ام. مادموازل، بآن مدخل که پشت درخت نارنج است نگاه کنید! مدخل بهشت من است. از آنجا به راه پله‌ای مرسیم که بسردابی منتهی میشود، سپس چند پله دیگر وجود دارد که از آنجا به یک در منحنی، که باطاقم باز میشود میروم. خوب میتوانید درک کنید که انجام این کار چه رحمت و نیرو و وجـه رآتی لازم داشته است.

لوئیز بسوی مدخل روان شد این راه روی عجیب، که به خاطر اوساخته شده بود، بیس از سخنان فربتز و نذل در او اثر کرد. تنها نیروی عشق ممکن بود مردی را بانجام چنین کاری دشوار و خطیر وادار سازد بخنده گفت: «راستی که راهرومی بس تاریک و تنگ است ولی اگر کسی چراغ داشته باشد باآسانی آن را کشف میکند می‌دانی بعضی اوقات اعلی حضرت دستور میدهد چراغهای سالن را روشن کنند و در آنجا بصرف چای می‌پردازد نور چراغهای سالن اینجاست تا بد» بانغبان گفت: «کسی نمیتواند این مدخل را کشف کند» سپس ظرف چوبی بزرگی را که درخت نارنج در آن قرار داشت باپا فشار داد و درخت باحرکتی روان و آرام دهانه را یوشاند. «مادموازل، ملاحظه کنید که چگونه از نظر پنهان میشود.»

- آن را باز کن، خواهش میکنم آن را باز کن، باید آن را ببینم!

- اگر قول بدهید که فوراً از اینجا خارج نشوید باز میکنم.

- قول میدهم. قول میدهم.

فرتیز درخت نارنج را بهعب فشار داد و سپس لوئیز را بروی دست بلند

کرد و بر روی چمن نشاند و خود بزانو افتاد و سرخویش بهحالت احترام خم کرد گویی میخواست او را سجده کند.

شما ملکه من هستید و بر قلب و روح حکومت می کنید، خود را چون  
 غلامی حلقه بگوش پیاپتان میبکنم شما باید که میتوانید سر نوشت مرا تعیین کنید:  
 شما باید که میتوانید مرا بر سر اعلی برسانید یا بحضیض ذلت افکنید. بمن بگوئید که  
 دوستم دارید. همین دو کلمه بمن نیروی آن خواهد داد که دنیا را مبارزه طلبم،  
 کسب نام و افتخار خواهم کرد و سپس در برابر جهانیان از شما تقاضای ازدواج خواهم  
 نمود. اگر بگوئید: از جای خود حرکت نکن. تو خاک پای منی. ترا چه بآنکه با  
 دوشیزه ای شریف و با اصل و نسب دم از عشق زنی، حاضریم بمرم و گرنه دیوانه  
 خواهم شد. میتوانم هم اکنون بمرم و در حین جان دادن شما دعا میکنم ولی اگر  
 زنده بمانم و دیوانه شوم شما را بخاطر بیرحمی تان نفرین خواهم کرد».

ساکت شد سر بلند کرد و در چشمانم خیره شد: « جواب نمی دهید، پس  
 از آنکه مرا از خود برانید بر حال زارم اندیشه کنید این قلبی که تحفیر می نماید  
 حاوی گنجینه عشق و محبت است. هیچ مردی نمیتواند شما را، چون من، دوست بدارد  
 شما روشنائی و حیات منید: زیبا و مهوشید و بسیارند کسانی که دوستان بدانند و طالب  
 همسری شما شوند، ولی کدامشان حاضر است در صورت شنیدن جواب منی از شما  
 چون این باعبان تحفیر دست از جان بشوید، در نظر من شما الهی هستید، نمیدانید  
 که عشق شما بامن چه کرده است و چه خواهد کرد! هنگامی که او این مرتبه شما را  
 دیدم باغبانی بودم غافل و جاهل که به چیزی جز گلهای خود عشق نمی ورزیدم و جز  
 دفتر طبیعت ورق نمیزدم، از آن روز که چشمم بجمال ملکوتی شما افتاده دین و دل  
 از دستم شده است. متوجه فخر و بی چیزی و جاهل و نادانی خود شده ام، روزگار مرا  
 صرف آن کرده ام که خود را شایسته شما سازم. لوئیز، اکنون بمن امر کنید و بگوئید  
 چه کنم و چه شوم! اگر عشق مرا بسخریه نگیرد و بر حال زارم نخندید و کمی  
 دوستم بدارید - اگر امید و جرأت و شکیبائی داشته باشید - خودم را لایق شما  
 خواهم ساخت!»

— افسوس و صد افسوس، که اینها همه رؤیای مردی همچون است شاه و

پدر و مادر شریف و مغرورم هرگز رضایت نخواهند داد که همسر تو شوم ،  
 - اگر شاه را میگوئید وسیله‌ای برای جلب رضایتش دارم و میتوانم به  
 دست او صاحب افتخار و شهرت و مقام گردم.

- میفهمم خوب، رازی را که میخواستی بامن بگویی چیست  
 - ( از جا برمی خیزد ) گوش کنید و ساکت باشید و گرنه خود را  
 لو خواهم داد .

- صدای پامی آید، خدایا اگر ما را به ییتند!

- نترسید آنجا را نگاه کنید.

لورا زیر درخت نشسته و شاهزاده اگوستوس ویلیام در برابرش زانو زده  
 بود و دستان زیبایش را میبوسید. « لورای عزیزم، عروس من ، کی خواهد آمد آنروزی  
 که بتوانم تو را از آن خود بخوانم و همه عمر را در کنارت بگذرانم!  
 - ( با تبسمی غمناک ) هنگامی که در زیر خاک تره خفته باشم، آری شاهزاده  
 من فقط زمانی خواهم توانست آزادانه دوستت بدارم و برایت دعا کنم که از این سرای  
 فانی رخت بر بسته باشم. آنوقت روح من بگرد سرت خواهد چرخید، و چون فرشته  
 نگهبان ، ترا از مخاطرات محفوظ خواهد داشت کاش هم اکنون میمردم و این وظیفه  
 مقدس را انجام میدادم !

لومیز چنان محذوب تماشای این صحنه آسمانی شده بود که وقتی فریتز و ندل  
 با نزدیک شد و دستان خود را بگردنش حلقه کرد متوجه نگردید. فریتز گفت: «تماشا  
 کنید ! او شاهزاده‌ای از خانواده سلطنتی و دبگری نسیمه‌ای است بیچاره .  
 شاهزاده او را دوست دارد و او هم ، بدون هراس از شرم ، عشقش را می‌پذیرد.»  
 لومیز با بی‌صبری دست بر لبان او گذاشت و گفت «هیس» سپس هردو ایستادند و  
 چشم و گوش گشودند.

لورا در يك لحظه، که دستخوش احساسات خود و کلمات عاشقانه و  
 سوگند وفاداری معشوق شده بود، گذاشت شاهزاده بر گونه‌اش بوسه زند، و لسی

لوتیز شنید که لورا با آهنگی دلتواز و زنك دار از «اگوستوس» خواهش میکرد که هرچه زودتر او را ترك کند

- قول بده که دیگر در آغوشم نکشی. عشقمان باید پاك بماند تا بتوانیم بدرگاه خدا دست بدعا برداریم و از او بخواهیم که ما را مدد کند. بگذار این حق بر ایمان باقی بماند که بر عشق ناکام خود سرشك معصومانه بیفشانیم و در آن روز که ما را از یکدیگر جدا میسازند عشق خود را بدرگاه احدیست قربانی سازیم.

- کسی جرات آن نخواهد داشت که من و ترا از هم جدا سازد. تو همسر

آینده منی، همیشه در نزدت خواهم بود تا با خون خود از تو دفاع کنم. بتو قول میدهم که با بروی قلب خود بگذارم و همانطور که میخواهی دیگر در آغوشت نکشم. فقط در عالم رؤیا دست در آغوشت خواهم افکند، ولی بدان روزی فرا خواهد رسید که اجازه دهی این عهد را بشکنم و آن روزی خواهد بود که تو همسر من گردی.

- (دست او را با محبت می گیرد و تبسم می کند) عزیزم، متشکرم، خیلی

ممنونم، حالا دیگر نباید از یکدیگر جدا شویم.

- جدا شویم! افسوس افسوس، تا چند هفته یکدیگر را نخواهیم دید. شاه دستور داده است که در سفرش با او همراه باشم. برای من چیزی در دنیا لذت بخش تر از آن نیست که در کنار تو باشم.

عزیزم برو و ترس نداشته باش. نمیتوانیم همدیگر را فراموش کنیم هر قدر از من دور باشی نزدیک منی و من نیز همیشه در کنار تو خواهم بود گو اینکه شاید مرانه بینی.

- لورای عزیزم لحظه ای از عمرم نمیگذرد که ترانه بینم و صدای سدرانشنوم

- پس بازوی گشاده و بشارش راه سفر در پیش گیر، قلوبمان بهم نزدیکند و

از احمان جداشدنی نیستند!

شاهزاده دست او گرفت و بر قلب خویش نهاد سپس هر دو ساکت و خاموش

از سالن خارج شدند.

لویی تصمیم گرفت بکاخ بازگردد. «فریتز و ندل» خواست مانعش شود ولی او که از شنیدن سخنان لورا جرات یافته بود تهدیدکنان گفت: «اگر یکبار دیگر بمن دست بزنی دیگر مرا نخواهی دید و دیگر هرگز باینجا نخواهم آمد».

- شما دست نخواهم زد ولی قول می‌دهید که مجدداً باین آلاچیق بیایید؟

- گمان نمیکنم لازم باشد یکمرتبه دیگر بیایم و پایان ماجرای عشقی لورای

بیچاره را بشنوم و به بینم -

- ( دست او را می‌گیرد و می‌بوسد ) این ماجرای عشقی می‌تواند بحال ما

سود مند باشد. اگر مادموازل عشق مرا بنزیرند و اجازه دهند که امید وصلشان

را در دل پرورانم این راز را نزد شاه فاش نخواهم ساخت و رضایتش را جلب

خواهم کرد.

- گمان نمیکنم آنقدر بی‌رحم باشی که راز این دو دلداده را بر شاه مکشوف

سازی؟

- برای رسیدن بوصول شما از انجام هیچ کار روی گردان نخواهم شد.

# کتاب سوم

۱

بارون پلنیتس گفت: «فرادرسدرف» عزیز، حق با تو است، «باین ترتیب نخواهیم توانست هر کول خودمان را مغلوب سازیم. او قلب ندارد و از عشق چیزی نمی‌فهمد، زنان را تحقیر میکند.

— آنان را تحقیر نمیکند بلکه از آنان بیزار شده است زنان برای دیدن او خیلی زیاد اشتیاق به خرج میدهند و چه دلها که در گرو عشقش نهاده‌اند هیچ‌زنی نمیتواند بر او نفوذ داشته باشد.

— بالاخره که چه برای رام کردن هر مخلوق جاندار و زنده‌ای و سائلی موجود است، حتی فیل وحشی و شیرزیان را رام می‌سازند، آیا بهیچ طریق نمیتوانیم این شاه و حوش را رام کنیم و نقش اندازیم؟

اگر بتوانیم او را بدام کشیم بجائی نخواهیم رسید و بایدالی الابد مطیع وزیر دست و زیون بمانیم و این برخلاف تمام آمال و آرزوهای جاه‌طلبانه ما است.

— آیا هنگامیکه رئیس تشریفات شاه و درباری مکار و محیل خون من دست بدست هم دهند و نقشه بریزند ممکن میشود که این شکار شاهانه، رواند از دام مگر بزد؟

— عزیزم، اگر چنین شود مایهٔ روسیاهی و شرمندگی ما خواهد شد.

— این چه شاهی است که هیچکس مورد توجهش نیست؟

- بزودی دو نفر مورد توجه فردريك واقع خواهند شد و آنها هم خود ما خواهیم بود.

- بله باین ترتیب خواهیم توانست موقعیت خودمان را حفظ کنیم. این شاه جوان یا قبول تو این هر کول، را باید رام کنیم.

- این کار را باید با پیدا کردن معشوقه‌ای برای او انجام دهیم

- و باید این معشوقه او را بيك زندگی پر تجمل سوق دهد و با ضیافت‌های شهوت انگیز او را خواب کند.

آیا میدانی چگونه «هلیو گابالوس» (۱)، امپراتور روم، سناتورهای جاه طلب را که میخواستند اختیارات مطلقه را محدود کنند، قتل رسانند؟

- معلومات من باندازهٔ نویسندهٔ بدون احساس شرم و خجالتی، اعتراف می‌کنم که در باره «هلیو گابالوس» چیزی نمیدانم.

- پس گوش کن، هلیو گابالوس نمیتوانست که خود را راضی سازد که بمیل مجلس سنا عمل کند. میل داشت حاکم مختار باشد و آزادانه فرمانروائی نماید ولی امیال و آرزوهای جاه طلبانه اش را آشکار نمی‌ساخت و همیشه باقیافه‌ای خندان و خوشنود و تسلیم و رضا به مجلس میرفت. روزی ضیافتی عالی در ویلاي خود ترتیب داد و کلیه سناتورها را دعوت کرد. گرانترین شرابها و کبابها را با آنان خوردند. کمی که مست شدند امپراطور از جا برخاست و متبسمانه گفت «باید روم و برایتان ترتیب يك پذیرائی چنان مجالمی بدهم که اعتراف کنید سابقه نداشته است» از اطلاق خارج گردید سناتورها متوجه نشدند که کلیه درها از خارج قفل و کاورند شد شراب نوشیدند و آوازه‌های مستانه میخواندند. ناگهان در شیشه‌ای سقف گشوده شد و صدای هلیو گابالوس بگوششان رسید که می‌گفت: «شما هیچگاه با اختیارات و افتخارات خود قانع نبوده و همیشه هوس آن داشتید که تاجهای افتخار بر سر و دسته گل‌های زیبا بر رویتان ببارد. اکنون هنگام آن رسیده



شد. دلش خواهد خواست که بر سر و روی مردم زروسیم بریزد. شاه فقید ملیونها ثروت انباشته است. مابه پسرش کمک خواهیم کرد که این ثروت را از هم پیاشد.  
- سرگرمی بسیار خوبی است، و برای اینکار، شاه نمیتواند مشاوره بهتر از من بیابد.

- و هنگامیکه نورشاه سرگرم ساختن کاخها و ترتیب آفرینجات هستید، من حکومت میکنم و او را در کشیدن بار سنگین امور کشوریاری میدهم  
- تو در اسراف و تبذیر پول او را کمک کن و من نیز از مردم پول میگیرم تا او خرج کند و باینسوی و آنسوی پرا کند. خدا کند قطراتی از این طلاها بکیسه خالی من بیارد و وضع مالی من بسیار خراب است. یکسال است که کرایه خانه ام را نپرداخته ام و صاحبخانه تهدید کرده که اثنایه و جواهراتم را خواهد فروخت. حالا میفهمی که چرا به خانه خیابان «بگر» نیازمندم و باید هر طور شده آنرا از شاه بگیرم. تقدیری به صاحب آن امید دارم که هم اکنون مبالغی از مردم قرض کرده ام و بآنها قبولانده ام که خانه مزبور متعلق بمن است.

- خانه مزبور را شاه بعنوان پاداش نقشه هائی که برای کاخهای جدید طرح کرده ای بتو خواهد داد.  
- آنها را دیده است؟

- بله و پسندیده است. مدارك مربوطه در کشوی میز من است و فقط باید آنها را امضا کند.

- کاش امضاء کند! آنوقت چه زندگی خوشی را آغاز خواهیم کرد و اروپا با چشمانی حیرت زده بشکوه و زیبایی درباریان خیره خواهد شد. چقدر بودن (۱)، وزیر دارائی، از دریافت او امر شاهانه برای پرداخت ملیونها پول جهت تأمین مخارج هیج و بوح ناراحت و عصبانی خواهد شد!

او و شاه فمید این پولها را منظورهای دیگری گرد آوردند. «بودن» از مخالفین

بسیار سرسخت و خطرناک ما خواهد شد. از فیافه شناسی چیزهایی میدانم. قیافه او را مطالعه کرده‌ام. مردیست صاحب‌عزم و جسور و بی‌باک که اگر عصبانی شود حتی شاه را بمبارزه می‌طلبد. سایر وزراء با تمشه‌های ما موافقت و سرد را همان نخواهند شد. با آنها سازش کرده‌ام و خیالم از جانب آنها آسوده است. فقط این وزیر دارایی نرم نشدنی است. تعلق و چابک‌لوسی در او بی‌اثر است. نه تهدید بر او کارگر است و نه وعده، از امانت و درستی جوشنی ساخته و پرداخته است که هیچ‌یک از تیرهای ترکش من قادر به نفوذ در آن نبوده است.

— از بابت او ناراحت نباش. کار او زار است و اگر ما کم‌کمش نکنیم سقوط خواهد کرد. شاه از او متنفر است و منتظر فرصت و بهانه‌ای است تا او را از خدمت متفصل کند، هیچ متوجه نشده‌ای چقدر باو بی‌اعتنایی میکند و در برابر سایر وزراء خفیفش می‌سازد؛ علت آنکه شاه او را فوراً معزول نکرد این است که شاه فقید دوستش داشت. «بودن» هم وزیر دارایی او بود و هم دوست و محرم اسرارش، ولی اطمینان داشته باش که آفتاب دولتش به لب بام رسیده است. شاه از نزدیک مراقب کایه اعمال و افعال او هست. یک لغزش جزئی کافی است که سرنگونش سازد. چه میدانی که همین امروز مرتکب چنین لغزشی نشود!

— چطور؟

— نقشه‌ای که کنو بلسدورف، همکار باشی، برای کاخ جدید ملکه مادر کشیده بتصویب شاه رسیده است. بنای رفیع و عظیم خواهد بود که مخارج ساختمانش در حدود چهار یا پنج میلیون است.

این پول‌ها را باید «بودن» از خزانه بردارد. اگر با پرداخت چنین مبلغ هنگفتی موافقت نماید دیگر مورد اعتماد شاه نخواهد بود و اگر بدستور شاه عمل نکند خائن است، و شاه، که جز اطاعت محض و بی‌چون و چرا چیزی نمیخواهد، فوراً معزولش خواهد کرد. خود شاه هم متوجه این موضوع هست و هنگامیکه اسناد مربوطه را بدستم میداد با تبسمی

پر معنی گفت: «به بینم» بودن» این کپسول تلخ را خواهد بلعید یا خیر»، بنابراین وزیر دارائی بین دو پرتگاه قرار گرفته است و نمیتواند امیدوار باشد که از آن نهانجان سالم بدربرد.

— (شادی کنان) اگر اینطور شود نقشه مان عملی خواهد شد، خانه خیابان «بکر» متعلق بمن خواهد گردید و توهم وزیر ذی نفوذ خواهی شد. بر فرمانروای پروس حکومت خواهیم کرد و مالک الرقاب کشور خواهیم گردید. تمام درباریان در برابر ما سر سجده بخاک خواهند ساختند، شاه بدون مشورت ما کاری نخواهد کرد زیرا قرض میروم و چون حاتم طائی بذل و بخشش خواهیم کرد و اگر احياناً نقشه‌هایم نگرفت و از طرف طالبکاران تحت فشار قرار گرفتیم برای رهایی گریبانم از دست آنها مانند هلیوگابالوس عمل خواهیم کرد

— و من، که تا کنون چون غلامی زر خرید زندگی کرده‌ام، صاحب نفوذ و قدرت خواهم شد. شاه دوستم دارد و من نوکر وفادارم خواهم بود. کسانی که تحقیرم کرده‌اند و ناسزایم گفته‌اند نخواهم بخشید. کثرت‌ها و بارونهایی که تا کنون بی اعتنا از کنارم گذشته و جواب سلام نداده‌اند در جلب التفات و مرحمت خواهند کوشید ولی نرم نخواهم شد. قلب شاه در دست من است و من این شیر شکر را رام خواهم کرد و بقیس خواهم کشید و—

ناگهان سخنش قطع گردید. در باز شد و «بودن» وزیر دارائی، دشمن منصور آنها، در برابرشان ایستاد بر او چون عدوئی محکم نگر بستند. وزیر دارائی به فرادرسدرف نزدیک شد و با خونسردی گفت: «لطفاً باعلیه حضرت اطلاع دهید که قصد شرفیابی دارم»

— (بابی اعتنائی) خود اعلیه حضرت احضارتان کرده‌اند»

— خیر، بایشان عرض کنید که درباره امر مهمی خواستار شرفیابی هستم. فردرسدرف رفت و بسرعت بازگشت و باتبسمی شیطانی و فاتحانه گفت: «اعلیه حضرت میفرمایند هر وقت مایل باشند احضارتان خواهند کرد. لازم است در آینده

نیز این مطلب را فراموس نکنید»

قیافه وزیر آرام و خونسرد بود لبانش اندکی میلرزید ولی مانند معمول آرام وجدی صحبت میکرد: «شاید ایشان هایل نباشند اجازه شرفیابی دهند ولی من، که یک نفر وزیر هستم، بدلالی بسیار مهم شایق دیدارشانم بروید و آنچه گفتم به عرض برسانید»

پلنیتس تبسمی بر لب آورد و بفرمی گفت: «فرمایشات آقا بسیار متکرانه و توهین آمیز است.»

فردرسدرف گفت: «عیناً به عرضشان خواهم رساند»

پلنیتس اظهار داشت: «این سخنان برای جناب آقا بسیار گران تمام خواهد

شد.»

«بودن» با تبسمی خونسرد جواب داد: «نگران من نشوید»

فردرسدرف از اطاق شاه خارج شد و دم در ایستاد و گفت: «اعلیحضرت اجازه

شرفیابی فرمودند.» بودن با قدمهایی غرور آمیز از کنار فردرسدرف گذشت و نگاهی

تحقیر آمیز بر او افکند او نیز از روی استهزاء بدو خندید.

- روباه مکار بدام افتاد.

- آیا واقعاً اینطور خیال میکنی؟ من متعجب و کمی نگرانم از اینکه شاه او را

بعضور پذیرفت.

- نگران نیاش او را بعضور پذیرفت که معزولش کند. قیافه شاه درهم است

و گره بریشانی افکنده و آتش غضب از نگاهش شراره میکشید. اینها همه حسکایت

از طوفانی میکند که عنقریب بر سر «بودن» فرود خواهد آمد. یا برویم و این طوفان

شاهانه را تماشا کنیم.

- پس باید این فرصت را غنیمت بدانیم.

پلنیتس و فردرسدرف بیصدا و آهسته بدر نزدیک شدند. پرده هارا بدقت

سوئی کشیدند تا بتوانند همه چیز را بوضوح ببینند و بشنوند.

شاه در برابر تعظیم و زیرسری فرود آورد کنار میز تحریرش ایستاده، دست بسینه بر آن تکیه داده بود، چه مردانی بی باک و پر جرأتی که از نگاه عقاب و سوار بر خود لرزیده بودند!

ولی، «بودن»، خم به ابرو نیاورد و دستپاچه و متوحش نشد.

- شما با سماجت خواستار ملاقات شده اید، مطلبتان چیست بگوئید!

- عرایض بسیار است و باید از حضورتان استدعا کنم صبر و گذشت داشته

باشید، و بیم دارم که عرایض در نظر اعلیحضرت خشک و خسته کننده بنماید.

- حرفتان را بزنید، تعیین میزان گذشت و حوصله باخودم است

- اعلیحضرت عصبانی ولی شریف و دانشمندند. علاوه بر این جوان هستید

و شتاب دارای نیروی قوی است که میتواند چرخهای از کار افتاده را به حرکت درآورد

و دنیا را بسوی جلو براند. اعلیحضرتا، شما توانایی انجام این کار را دارید و انجام خواهید

داد زیرا خداوند بشما قدرت و هوش و خرد لازم را عطا کرده است. تغییرات بسیاری در

کلیه شئون خواهید داد و بدعتهای نوینی بر جا خواهید گذارد. از من و قدیمه باید در

برابر عصر جدید نسایم بشود. همه اینها را اولین بار یکبار در چشمان اعلیحضرت نگریستم

دیدم و در آنها آینده‌ای پر عظمت و افتخار برای پروس خواندم. فهمیدم ممکن است

ما، که بشاه فقید خدمت کرده ایم، در نظر جانشین جوان ایشان شایسته و لایق انجام

اولر شان نباشیم و انرژی جوانی نداشته باشیم، من نیز بنوبه خود منتظر انفصال و عزل

بودم ولی این انتظار بسر رسید، اعلیحضرت مرا از خدمت معزول نفرمودند و این خود

داشت پلنیتس و فردرسدف که از پس در به گفتگوی آنان گوش میدادند، برخسود لرزیدند

پلنیتس آهسته بدوست خود گفت: « کارش ساخته شد. دیگر بودن، مرد جسدش را بخاک می سپاریم و وارثش می شویم »

— نگاه خوفناک شاه را به بن، راست میگوئی کار آقای وزیر تمام است. شاه چنان خشمگین و غضبناک است که قادر بتکلم نیست.

— خبر، دهانش را بار کرد گوش کنیم به بینیم چه میگوید

— بودن، گویا فراموش کرده اید که با من صحبت می کنید نه با پدرم، شما طرف توجه پدرم بودید ولی مورد توجه من نیستید و اجازه نمیدهم این چنین بی ملاحظه رفتار کنید. این را در نظر داشته باشید و بقیه حرفتان را بنزید

— (سری فرود می آورد) تارمانیکه افتخار خدمتگذاری اعلیحضرت را دارا هستم بالاترین و مقدس ترین وظیفه ام آنست که عقاید و نظرات خود را آزادانه بیان کنم و تا آنجا که قادر باشم با اعلیحضرت مشورت دهم. البته بسته بنظر مبارک است که موافق یا مخالف آن عمل فرمائید.

— اولین وظیفه یکنفر خدمتگذار آنست که فقط هنگامی مبادرت بدادن مشورتن و اظهار نظر نماید که او بخواهد و چون من عقیده شمارا سؤال نکردم بهتر بود بخود زحمت نمیدادید.

— صحیح است شما از من مشورت نخواستید و فقط موقعی مرا بیاد آوردید که اوامری جهت خالی کردن خزانه مملکت داشتید. اعلیحضرت تصور فرمودند که چون اسناد و صورت حسابهای کشور را در اختیار دارند، وجود وزیر دارائی بی ثمر است. يك يك وزرای اعلیحضرت بر این امور واقفند ولی هیچیک از آنان قادر بحل و فصل مسائل مالی و اخذ تصمیم در باره چگونگی مصرف عواید مملکتی نیستند و نمی توانند بگویند که تحت چه شرایطی و موافق چه مقرراتی باید در آمد را بمصرف رسانند، زیرا اینکار تخصص میخواهد و من، که وزیر دارائییم، ادعا می کنم که دارای

چنین تخصصی هستم.

— (ابرو درهم میکشد) شاید چنین باشد، ولی من حاضر نیستم عملیات خود را مقید بحدود قوانین و مقرراتی کنم که از روی کوتاه بینی وضع شده است، حاضر نیستم مانند پدرم فقیرانه و لایمانانه زندگی کنم و فقط بفکر گرد آوردن پول باشم!

— اعلیحضرت مقید لایمانانه زندگی نکردند، ایشان مطابق اصول اقتصاد رفتار می کردند و در صورت ضرورت و احتیاج کریمانه بذل و بخشش می فرمودند، شهرها و دهات و آبادیها را که ایشان بوجود آوردند گواه زنده و صادق آن است، سه میلیون دلار به لیتوانی که بصورت بیابانی عاری از آبادی در آمده و دچار قحط و غلاء شده بود اعطاء فرمودند و مردم آن سامان را از بد بختی و مرگ نجات دادند. ولی در عین حال صورت حسابهای آشپزخانه سلطنتی را بدقت بررسی می فرمودند تا دیناری اسراف نشود، خیر ایشان تنها گرد آوری ثروت نمی کردند بلکه میدانستند آنرا چگونه بمصارف سودمند و عام المنفعه برسانند. پلینتس آهسته بدوستش گفت: «این مرد دیوانه است. از شاه متوفی در حضور و علی رغم شاه فعلی تمجید و تحسین میکند. این حماقت جسورانه منتهی به اضمحلال او خواهد شد. نگاه کن، شاه پشت خود را پا کرده است نزدیک پنجره ایستاده بخارج مینگرد تا بلکه اندکی خشم خود را فرو نشانند و گرنه ممکن است آن مرد مجنون منبسط را بزیر لگد بیندازد و خردش کند. اگر به بینم شاه بدست خودش او را تنبیه و مجازات کند حاضرم بکصد بطری شراب از خانه خودم در خیابان یگر برای، بودن، بفرستم»

شاه مجدداً روبروی وزیر، که همچنان با جرأت و خونسردی در جای خود قرار داشت، ایستاد. بودن، نیز، مانند پلینتس و فردرسدرف، گمان کرد شاه، که آنچنان نصیحت بود، او را خرد خواهد کرد، ولی چهره فردریدک آرام شده بود و دیدگانش نرخشندگی ملامتی داشت.

— اگر پول خرج کردن پدرم را واقعاً تمجید کنید حتماً از من نیز راضی خواهید شد چون در نظر دارم که در این مورد از ایشان پیروی کنم. می خواهم بوضع

ربارم سر و صورتی شاهانه دهم و چنانکه شایسته پادشاه پروس باشد زندگی کنم  
دمقدمات این امر آغاز گردیده و اکنون نیز نقشه مفصلی روی میز است که امروز  
امضاء خواهم کرد ،

— اجازه می فرمائید آنرا مطالعه کنم؟

شاه سری بعلامت موافقت تکان داد، بودن آنرا گرفت و نظری عجولانه  
بر آن افکند. فردریک دست بسینه گذاشته بود و در اطاق قدم می زد .

فردریدرف آهسته گمت: «شاه چه صبر و حوصله ای بخرج میدهد»

— ( دندان قرچه می کند). به بین مرد که ناچه خنده استهزا آمیزی نقشه

مرا میخواند، شاه ایستاد و تندی سؤال کرد: «مطالعه کردید» .

— بله قربان

— عقیده تان چیست

— عقیده ام آنست که تنها پلنیتس مانند می، که خودش آهی در بساط ندارد

که باناله ای سودا کند، می تواند چنین بهشای طرح نماید که برای انجامش نه تنها  
طلای پروس بلکه بزرگترین سرچشمه طلای شبهای عرب نیز مورد احتیاج  
خواهد بود .

پلنیتس گفت «دلم میخواند گردن این مرد که راخرد کنم» .

بر لبان شاه تبسمی خفیف نقش بست «این نقشه را نمی پسندید» .

— قربان، تمام نقدینه خزانه کفای تأمین مخارج آنرا نمیدهد

— بسیار خوب، فعلا این نقشه بماند. درباره نامین وسایل و وجوه مورد لزوم

مرا ساختن کاخ ملکه مادر چه نظری دارید، آیا دستورهای مرا دریافت کرده اید

— بله، قربان

— و پول لازم را پرداخته اید .

— خیر، نمیتوانم پرداختم،



چطور نمیتوانید، در صورتیکه من که شاه و اربابستان هستم دستور آنرا  
 داده‌ام

- اربابی بزرگتر از اعلیحضرت دارم و آن وجدانم است و این ارباب اجازه  
 نمیدهد چنین پولی را بپردازم. شما چهار میلیون دلار پول لازم دارید و میخواهید که  
 این مبلغ را از جوهری برداشت کنم که برای نگهداری ارتش و کمک شهرها و  
 قراء قحطی زده ورنج دیده کنار گذاشته شده است - تصدیق می‌کنم که دربار شاه  
 فقید تا حدی خست بخرج میداد و اکنون اعلیحضرت لازم می‌دانند دروضع دربارشان  
 تغییراتی دهند، ولی اگر تصمیم دارید برای انجام این تغییرات و جوهری را مصرف کنید  
 که برای کارهای مهمتری منظور گردیده است آنوقت لازم خواهد شد که یامالیات  
 و عوارضی تازه و سنگین بمردم تحمیل فرمائید یا ارتش را تقلیل دهید.

- ارتش را تقلیل دهم؛ هرگز هرگز!

- در اینصورت چنانچه ساختن کاخ جدید واقعاً ضروری است میتوانید اعتبار  
 لازم را از خزانه سلطنتی تأمین فرمائید.

در حال حاضر موجودی خزانه سلطنتی هفت میلیون دلار است و چون فعلاً  
 جنگی درپیش نیست، اعلیحضرت میتواند چهار میلیون دلار آنرا صرف بنای کاخ جدید  
 ملکه مادر فرمایند

- خیر، خیر! این پول‌ها بمنظورهای دیگری کنار گذاشته شده است. باید  
 وجوه لازم برای اینکار را از خزانه کشور برداخت کنید

- قربان قبلاً نتیجه چنین اقدامی را بعرض رسانده‌ام. میفرمائید حاضر  
 نیستید ارتش را تقلیل دهید، بنابراین نه‌راه چاره‌وضع مالیاتهای جدید است.

- بسیار خوب، این کار را بکنید، از وظایف شماست

- (باقی‌افه‌ای متعجب و اندوهناک و آهنگی تأثر آور) اگر رای اعلیحضرت بر  
 این قرار گرفته باشد ساعت عزل چاکر فرارسیده است. قربان، من دیگر جوان نیستم  
 که بتوانم کیف و رارت بدست گیرم و چنین هوس‌های نیز ندارم و مردی هستم قدیمی که

افکارم مناسب با عصر نوین نیست. از اعلیحضرت استعفا دارم که معزولم فرمایند. بفرمائید قربان، این پاکت حاوی نثسه کاخ است که برای فدوی فرستاده بودید. بسیاری کسانی که بدون چون و چرا اوامر عالی را بمورد اجرا گذارند بنده استعفای خود را تقدیم میدارم.

... (باچشمانی براق) عاقبت!

پلنیتس نیز حرف شاه را تکرار کرد: «عاقبت؟ راستی که خیلی طول کشید تا این مرد که ترسو و ادا دار به تقدیم استعفا گردید» فردرسدرف گفت: «نگفتم که شاه تصحیم دارد شر «بودن» را کم کند؟ گوش کنیم به بینیم دیگر چه خواهند گفت. نه، چرا گوش کنیم؟ او استعفا داده و شاه هم پذیرفته است. باور کن از هم اکنون دارم فشاره سئولیت و سنگینی وظایف وزارت دارایی را، که عنقریب بمن تفویض خواهد شد احساس میکنم بروم بسلاحتی وزیر دارایی جدید شراب بنوشم.

... نباید بروی، شاه دستورداد که از اینجا دور نشویم زیرا میخواهد مطالب مهمی را بما بگوید.

شکی نیست که میخواهد امروز سند مالکیت خانه خیابان یگر را بمن بدهد بین در آن گوشه دو صندلی هست. برویم بنشینیم و کمی اسراحت کنیم. بعد از آنکه وزیر دارایی استعفای خود را تسلیم داشت شاه گفت: «عاقبت!» و سپس اندکی مکث کرد و افزود: «ظاهراً مدتی طول کشید تا استعفای خودتان را تسلیم کردید»

... (با اندوه) صحیح است، قربان میبایستی اینکار را زودتر میکردم ولی بسا امیدوار بودم بتوانم مورد استفاده اعلیحضرت واقع شوم (به بودن نزدیک میشود و دست بر شانه اش میگذارد) و این امیدواری شما بیمورد نبوده است نمیتوانم با استعفای شما موافقت کنم.

«بودن» دچار حیرت شد. قیافه شاه چنان مهربان و جوانمردانه بود که شخص راتکان میداد، برق شادی و لطف از دیدگان آسمانی رنگش ساطع بود.

- چطور اعلی حضرت استعفیای فدوی را نمی پذیرند؟

(با آهنگی اشک از چشمان وزیر جاری میسازد) خیر، نهایت حماقت و بیخردی است که خود را ارداشتن خدمتگذاری چنین رشید و شریف و محروم سازم. نه، چندان مسرف و ولخرج نیستم که چنین گنجینه پرارزشی را بدوران دازم حالا برای آنکه شاه خود را بشناسید می خواهم اعترافی کنم. نزد من از شما سعایت و در نتیجه، اعتماد نسبت بشماست شده بود

بمن گفتند شما، در حالیکه مردم از گرسنگی رو بمرک بودند، فکر انباشتن خزانه بودید و چون میل نداشتید از مسند وزارت، زیر آئید او امر بدرم راحتی اگر ظالمانه و دور از انصاف بود، اجرا میکردید. بودن، میل داشتیم بفهمم آیا واقعاً از شما سعایت شده است یا آنکه، درستی مورد اتهام واقع شده اید، بنابراین رفتارم نسبت بشما تحفیر آمیز بود

ماموریتهایی بشما ارجاع میکردم که واقعاتی بود، حوالههایی به خزانه داری صادر میکردم که آرا، نکلی تپی سازم؛ همه آنها را از آن جهت کردم که شما را بشناسم و بدانم آیا خدمتگذاری تسلیم هستید یا مردی درستکار و شرافتمند، خیلی صبر کردم، تحمل و شکیبایی شما هم بسیار بود

امروز شما را مورد آخرین و طاقت فرساترین آزمایشات خود قرار دادم و بخدا قسم اگر دستوراتم را اجرا کرده بودید نه تنها از وزارت معزولتان نمیکردم بلکه مورد مؤاخذه شدید نیز قرارتان میدادم و آنوقت شما را خدو متگذاری نادرست میدانستم که حضرات برای خود شیرینی نزد شاه خود مردم ظلم رستم روا دارد. رفاه و آسایش ملت نزد من مقدس است و اجازه نمیدهم با وضع مالیاتهای جدید مورد تعدی و ستم واقع شوند خدا را شکر میکنم میتوانم بگویم که بوظایف خود آشنا هستیم و میدانم چه میکنم امیدوارم کلیه فرمانروایان و پادشاهان جهان حدود مسئولیت و اهمیت وظایف خویش را بشناسند و موافق آنها عمل کنند و بدانند که مقام و افتخار و قدرت و عظمت خود را مرهون ملت خود هستند و ملیونها مردمیکه تحت فرمانروایی شان میباشند برای

بندگی و عبودیت آنان خلق نشده‌اند، خلق نشده‌اند که تحت رقیبت و یوغ آنان در آیند و شهید هوی و هوس آنان شوند. هر همتی از میان خود شخصی را که صالح و خوب می‌داند انتخاب مینماید تا بر آن حکومت کند. باید که چنین برگزیده‌ای عادل و عاقل و دلسوز و مهربان و انسان باشد و افراد ملت خود را یار و غمخوار خردمند و هوشیار باشد تا آنان را بچنگهای خانمان بر انداز نکشاند، از قدرت و اختیار آن خود به نفع تعمیم عدالت و اجرای قوانین و تأمین آسایش مردم استفاده کند نه آنسکه از آنها سوء استفاده نماید فرمانروایی مطلق العنان و ظالم و جبار شود. این است عقاید و نظرات من درباره پادشاهی و سلطنت و من بیاری خدا همیشه آنرا نصب العین خود خواهم داشت

«بودن» شما باید در کنارم باشید و در آنجا وظایف خطیرم صادقانه کمک کنید.

اشک شادی در چشمان وزیر حلقه زده بود. سری به تعظیم فرود آورد و دست شاه را که بسوی او دراز شده بود بوسید: «چقدر خداوند بخشنده و مهربان است که به پهن عزیزم شاهی چنین نازنین و دادپرور عطا فرموده است».

— آیا حالا استعفای خودتان را پس میگیرید؟ اگر از عده افراد ارتش نگاهم و مالیات جدیدی مردم تحمیل نکنم راضی و حاضر هستید بمن خدمت کنید؟

— (باتأثر شدید) موجب نهایت افتخار و خوشحالی چاکر خواهد بود که خادم اعلی حضرت باشد

— باید این را نیز بگویم که خدمتی که بعهده گرفته‌اید سهل و آسان و خالی از اهمیت نیست. اهمیت سایر وزرای من از امروز خیلی کمتر از آن که خود می‌پندارند خواهد بود از امروز سخت مراقب آنان خواهم بود و از ایشان کار بسیار خواهم کشید. خودم نیز منتهای کوشش و جدیت را در کلیه امور مبذول خواهم داشت. نظر من شاه و شاهزاده‌ای که روزگار به بطالت بگذراند مخلوقی بیچاره است که بدر دنیا نمیخورد

تصمیم دارم با تمام قوا بکشورم خدمت کنم ولی مستقل و آزاد و تنها و متکی بنفس

خواهم بود ، وزیرایم چیزی جز وسیله اجرای مقاصد و منویاتم نخواهند بود و هیچگونه نفوذی نخواهند داشت.

هرگز کسی را مورد توجه مخصوص خود قرار نخواهم داد و فقط طبق صلاح دید و رأی خودم عمل خواهم کرد ، ولی از آنان خواهم خواست که عقاید و نظرات خودشان را آزادانه و بدون وا همه بیان کنند و از متوجه ساختن من باشتباهاتی که ممکن است بعلمت اشتباهزدگی یا قضاوت نادرست مرتکب شوم خود داری نمایند .  
- چاکر از جان و دل خواهد کوشید بشاه و میهن عزیز صادقانه و با منتهای وفاداری و فداکاری خدمت کند

- بنا بر این شما در پست وزارت خود باقی خواهید ماند . اگر خودتان استعفا نداده بودید معزولتان میکردم ، زیرا می پنداشتم آنچه در باره شما شنیده ام صحت دارد و شما میخواهید بهر قیمت باشد از مسند وزارت دست بردارید . خدا را سپاسگذارم که صداقت و امانت خودتان را باثبات رساندید . نه تنها مردی درستکارید بلکه مردی رشید و نرس و نمک شانس نیز هستید که محبت های شاه و سرور خودتان را حتی پس از مرگش ، از یاد نمی برید . آنقدر جرأت و جسارت داشتید که بدو از شاه فقیه و به علامت از جانشین او بپردازید شاه فقیه در میان ما نیست که از چیز خدمتگذاری تشکر کند ولی من که فرزندان او هستم ، از شما تقدیر میکنم و میگویم «ای خدمتگذار زرافعی و وفادار احای خودرتب من است» ما سلاطین نمیتوانیم به هیچ طریقی ، سوای محبت و لسی ، خادمین صدیق خود را با دامن دهیم ( وزیر را در آغوش میکشد و سرس را سینه میفشارد . «بودن ، بصدای بلند گریه میکند) اکنون ما بایکدیگر توافق داریم و منظور یکدیگر را خوب می فهمیم . در دنیایی که پر از دو روی و حیله و تزویر و یأس است چنین ، ما هم و وانهی بسیار بر ارزش عیبش اکنون شما ثابت میکنم که که تدبیر و مشورت منتهی و عاقلانه وزیرم را استقبال میکنم و می پذیرم و حاضرم آمال شخصی خویش را زیر پا گذارم . برای ما هم فتح جدید را نخواهم

ساخت شما مرا متقاعد ساختید که در آمد کافی برای انجام این منظور نداریم. نمیتوانم چهار میلیون دلار از خزانه کشور را در این راه مصرف کنم، زیرا عنقریب این وجوه برای امری مهمتر و ضروری تر لازم خواهد شد ولی لازم است که در کاخ سلطنتی بعضی تغییرات داده شود و تا اندازه ای شایسته مقام سلطنت گردد. این طرحها و نقشه ها را ببرید و هر چه را که زاید بنظرتان میرسد حذف کنید، سپس بمن اطلاع دهید که برای انجام آنچه که پس از حذف زواید باقی میماند از چه محل میتوانیم تامین اعتبار نمایم.



در آن هنگام که شاه نقشه ها و طرحهایی که بارون پلنیتس تنظیم کرده بود وزیر دارایی میداد، رئیس تشریفات در اطاق مجاور نشسته بود، با تبسمی حاکی از اطمینان خاطر، برای دوست خود تعریف از مهمانیها و ضیافتهایی میکرد که در نظر داشت در خانه خیابان یگر برپا کند. وقتی در اطاق شاه باز شد و «بودن» خارج گردید پلنیتس و فردرسدرف بپا خاستند، نه بخاطر آنکه باو احترام کرده باشند بلکه برای آنکه با تبسمی تحقیر آمیز از کنارش بگذرند و با طاق شاه داخل شوند. ناگهان تبسم بر لبان پلنیتس خشکید و در جای خود میخکوب شد. نقشه ها و طرحهای خود را در دست وزیر دید در حالیکه دست دراز میکرد آنها را از او بگیرد پرسید: «آن کاغذ ها چیست که در دست شماست» بودن، او را بعقد راند و شانها را بالا انداخت. «اینها را اعلیحضرت داده اند تا مطالعه و بررسی نمایم و ببینم جز حماقت در آنها چیزی هست یا نه».

پلنیتس که از شدت خشم سرار پا نمیشناخت گفت «آقا، این کاغذ ها اسناد» ناگهان در اطاق شاه بازو فردریدک از آن خارج شد نظری حقاقت بار به بارون پلنیتس افکند و سپس روبه وزیر دارایی کرد و گفت «راستی، فراموش کردم خبر خوشی برایتان دارم میدانم که شما، با آنکه وزیر دارایی هستید، ثروتی ندارید و زندگی محقرتان شایسته مقام و موقعیتتان نیست. خوشبختانه خانه ای سراغ دارم که حتی پلنیتس آنرا شایسته یک مرد شریف میداند این خانه را با تمام متعلقاتش شما هدیه میکنم. از این ساعت شما تعلق دارد و باید بارون پلنیتس با اتفاق شما بیاید و آنرا نشانان دهد»

رنگ از روی پلنیتس پرید. مات و منجمد و لرزان شد. با زبان لکنت داری

گفت: «میدانم منظور اعلیحضرت کدام خانه است که بنده گفته باشم شایسته ولایت وزیرداری است»

– نگفتم وزیرداری بلکه گفتم شایسته یک مرد شریف، و «بازون فن بودن» واقعاً مردی است شریف و نجیب، و قابلیت آن دارد که در خانه اهدایی زندگی کند. پلنیتس، منظورم خانه زیبایی است که پدرم در خیابان «یگر» برای اکرت ساخت.

– (بصدای بلند و با قیافه‌ای شکفت زده) خانه خیابان یگر، نه، نه حتماً اعلیحضرت شوخی میکنند منظورتان خانه خیابان یگر نیست که

– (حرف او را قطع میکند) همان خانه را میگویم که آنچنان مورد پسند تو واقع شده است که، چون کودکی بیشعور که رؤیاهای خویش را حقیقت می‌پندارد، پنداشتی متعلق بتواست ولی اگر فقط چنین پنداشته بودی ترامی بخشیدم لکن نه خودت را بلکه دیگران را فریب داده‌ای و این خطایی است نابخشودنی. اگر میل داری در خدمت من باقی بمانی باید بلادرنگ خطای خود را جبران کنی

– قربان، منظورتان را نمی‌فهمم. میدانم هر تکب چه خطایی شده‌ام.  
– (نگاهی غضبناک بر او می‌فکند) بازون پلنیتس، خوب میدانی کدام یک از خطا هایت را، که هر ساعت و هر روز هر تکب میشوی، میگویم. خوب میدانی که همه جا ادعا کرده‌ای که خانه خیابان یگر، که اکنون به بارون بودن اهدا کردم، متعلق به نواست و روی این، ادعا از مردمی ساده لوح و خوش باور پول قرض کرده‌ای.

بودن، نگاهی لطف آمیز بر پلنیتس بیچاره که رنگ پریده و لرزان و افسرده بود، افکند سپس گفت

«قربان، اجازه میفرمائید استدعای از حضور مبارک کنم»

شاه سری به علامت رضایت تکان داد

– لطف و کرامت اعلیحضرت چاکر را قرین ثروت و خوشبختی ساخته است وظیفه خود میدانم، و از آن لذت میبرم، که هم‌نوعانم نیز در این ثروت و خوشبختی سهیم باشند. نقشه‌های مربوط به خانه اعطایی اعلیحضرت به فدوی، بامر اعلیحضرت فید و



بدست بارون فن پلنیتس انجام گردید و ترمینات و اثاثیه آنرا نیز او انتخاب نمود. شاید بهمین دلیل معتقد گردیده است که خانه مزبور، که بسلیقه خود او ساخته و میله شده است، متعلق باومیباشد بنده واقعاً ممنون و مدیون پلنیتس هستم، زیرا ممکن نبود آدمی ساده چون فدوی هرگز بتواند خانه مورد بحث را اینقدر شیک و باسلیقه بسازد، بنابراین اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند حاضر و جوهی را که او در برابر این خانه قرض کرده است بپردازم و باین ترتیب دین خودم را باو ادا کنم.

- پلنیتس، درباره این پیشنهاد چه نظری داری؟

- اگر اعلیحضرت موافقت فرمایند، باکمال خوشوقتی آنرا می پذیرم. قطعاً می خواهم بدانم آیا آقای وزیر تنها فروشی را که در برابر خانه مزبور دارم خواهند پرداخت یا جوهی را نیز که در نظر داشتم مجدداً قرض کنم می پردازند.

- (میخندد) تو اصلاح شدنی نیستی اگر قرار شود که بودن بیچاره کایه فروض ترا بپردازد باچاره در ظرف چندماه به گدائی خواهد ایستاد. خیر، همان فروشی را که مقبل شده بی کافی است و چون مبلغ آن بیش از چند هزار دلار بیست از کیسه خودم میپردازم تا دین «بودن» ادا شده باشد ولی وای بر تو، پلنیتس اگر بگویم برسد مجدداً موصل به خدایه و نیرنگ شده ای اگر دست از رفتار زشت خود رنداری و رویه مناسب نشان و مقام خود در پیس بگیری بر تو رحم نخواهم کرد

(دست بهم میساید) اعلیحضرت بنده را در بر نگاه یاس سرنگون فرمودند میفرمائید که نباید ممرض شوم آخر قربان، درحالی ده دیناری ندارم که قروض کهنه و قدیمی خویش را بپردازم، چگونه چنین چیزی ممکن میشود اگر اعلیحضرت مایلند زندگی نوینی آغاز نمایم، نزدگی فرمایند و بدهی چاکر را پرداخت کنند.

- (چند قدم در اطاق قدم میزند و سپس رو بروی او می ایستد) بقدری

بیشترم و بی معنی هستی که باید یا ترا از خود برانم یا آنکه بر تو بخندم، ولی به خاطر خواهم داشت که پدر و پدر بزرگم بسو خندیده اند و من نیز فعلاً میخندم بارون فن پلنیتس، این بار قروضت را می پردازم ولی اگر مجدداً مقروض شوی از باد خواهم برد

که دلگه و مسخره پدر و پدر بزرگم بوده ای و فقط بیاد خواهم آورد که چنین شخص بی باک و بی ملاحظه ای شایسته ادامه خدمت نیست. همراه وزیر دارایی بخیا بان « یگر » بروخانه را باو نشان بده، همه مرخصید.

پس از آنکه آنان رفتند، شاه مدتی در جای خود ایستاده غرق تفکر گردید گویی نمی دانست که فردرسدرف، ترسان ولرزان و رنگ پریده، در گوشه ای نزدیک پنجره ایستاده است. ناگهان بجلورفت و روی فردرسدرف ایستاد، باقیافه ای افسرده و نگاهی اندوهبار ویرا نگر بست با صدایی چنان آرام و مه-ر آمیز سخن گفت که فردرسدرف بشدت لرزید و رنگ بر چهره اش نماند فردرسدرف، آیا راست است که مرا بعنوان یکنفر شاه مینگری نه یکنفر همسویع آیا صحت دارد که بیادشاه خود جز فقرت و حسادت و تزویر و حلیه چیزی نداری آیا تو، که همیشه چون رفیقی دوست داشته ام و همیشه فکر میکردم که تو نیز دوستم داری و عم و اندوهم رادرك میکنی مرا نه بعنوان يك سلطان بلکه بعنوان یکی از افراد بشر دوست نداری؟ آیا همگی شما تصمیم دارید مرابد گمان و بدین سازید آیا میکوشید که قلب مرا مبدل بسنك کنید و بین روح من و عشق و محبت جدایی افکنید روزی خواهد رسید که مرا سنگدل و بیرحم بنخوانید و کسی نخواهد گفت آنانکه مورد محبت و اعتماد بودند چنانم کردند.

- (پسای شاه میگفتند) اعلیحضرتا رحم کنید! مرا باخشم خود بکشید ولی این چنین مهر و محبتم نکنید! قربان نمی دانید چقدر دوستان دارم. فقط صاحب قلبی و حشی و جاه طلب هستم و در عطش مقام طلبی خود راضی نبودم که صرفا پیش خدمت اعلیحضرت باشم. دلم میخواست کسب قدرت و نفوذ کنم. آرزو داشتم از حیث درجه و مقام بالاتر از کسانی شوم که مرا، بخاطر آنکه نوکر اعلیحضرتم، تحقیر میکنند و خوار می شمارند اعلیحضرتا، گناه من همین است که اعتراف کردم.

- تو هایل بودی که بشاه خود خیانت کنی بلکه آرزو داشتی بوسیله من سلطنت و بر من اعمال نفوذ نمایی. فردرسدرف بدبخت، آیا شاه بودن را تا این اندازه مایه خوشی